

چراغ

نشریه دگرباشان جنسی ایران
شماره ۷۶، تیر ماه ۹۲
ویژه شعر، داستان و ادبیات

فهرست مطالب:

۶	پرده‌ی نخست: آسمان
۷	درباره‌ی این شماره
۹	سرمقاله: چراغ؛ صدایی برای ما - رامتین شهرزاد
۱۱	یک پرده از کتاب «دو نمایشنامه‌ی احمقانه برای خاک خوردن»، نوشته‌ی الیاس قنواتی
۱۶	پرده‌ی دوم: چرخ و فلک
۱۸	راهنمای کتاب
۲۶	پرده‌ی سوم: شعر
۲۹	یک شعر از سیلان
۳۰	رنگین کمان مُرده - راما
۳۰	دو شعر از پیام فیلی
۳۱	یک شعر از باهار نارنج
۳۲	یک شعر از پرند شوشتری
۳۴	یک شعر از سپیده جدیری
۳۴	یک شعر از آرش سعدی
۳۵	دو شعر از سارا محمدی اردهالی
۳۶	دو شعر از فاطمه اختصاری
۳۷	چند شعر از مهدی ماهود
۳۸	چند شعر از رسول معین
۴۰	یک شعر از محسن عاصی
۴۱	دیوارهای مه - رامتین

چراغ / نشریه دگرباشان جنسی / شماره ۷۶ / تیر ۱۳۹۲

ماهنامه‌ی دگرباشان جنسی ایران

شماره ۷۶ / تیر ۱۳۹۲

صاحب امتیاز: سازمان IRQO

مدیرمسئول: ساقی قهرمان

سردبیر: رامتین شهرزاد

طراحی و حروف‌چینی: پرهام

عکس طرح جلد: آدمخوار

طراح و برنامه‌نویس سایت: امیر پدرام

آدرس وبسایت: www.cheragh.org

آدرس وبلاگ: www.blog.irqo.org

ایمیل مجله: cheragh@cheragh.org



- چراغ در ویرایش مطالب رسیده آزاد است.
- مسئولیت معنوی مطالب، با نویسندگان مطلب است. نویسندگان در بیان عقاید خود آزاد هستند و الزاماً دیدگاه‌های چراغ، PGLO یا IRQO را منتقل نمی‌کنند.
- چراغ هفتم هر ماه به تقویم شمسی مطالب شماره‌ی بعد خود را می‌بندد.
- چراغ هفته‌ی اول هر ماه به تقویم شمسی منتشر می‌شود.
- برای ازایه‌ی مطلب خود در مجله با سردبیر مجله هماهنگ باشید.
- چراغ به زبان‌های فارسی و انگلیسی منتشر می‌شود.
- مطالب مجله علاوه در وبسایت، می‌توانند به صورت فایل‌های صوتی یا تصویری نیز منتشر بشوند.

پرده‌ی چهارم: داستان	۴۴
کاهن و آب کمر کاهن - محمد	۴۶
بخشی از رمان «اعترافات یک نقاب» نوشته‌ی یوکیو میشیما - حمید پرنیان	۴۹
سیب‌ها و یکشنبه - پیام فیلی	۵۴
تحول دریایی - ارنست همینگوی - رامتین شهرزاد	۵۶
سربازی، و بچه‌هایی که مرد می‌زایند - حمید ملک‌زاده	۶۰
سیگار، نیلوفر و یشم - ریچارد بروس نوچنت - رامتین شهرزاد	۶۲
روزهای خاکستری - پویا ب	۷۲
فصل آخر: گرگوری کورسو	۷۶
درباره‌ی گرگوری کورسو	۷۸
تقریباً... همه‌ی اشغال‌ها	۸۲
راه و روش امریکایی	۸۴
مسخ و فرار	۹۲
نوشته شده در شب تولد ۳۲ سالگی‌ام / شعری آرام، متفکر، خودانگیخته	۹۴
نوشته شده بر پلکان پورتو ریکان هارلم	۹۶
۱۹۵۹	۹۸
تاریخ سیاسی خودانگیخته‌ی امریکا	۱۰۰
فهرست آثار گرگوری کورسو به زبان انگلیسی	۱۰۴



یک - دومین شماره‌ی ویژه‌ی شعر و داستان «چراغ» در دست شماست. نخستین مرتبه در فروردین ۱۳۹۲ مجله ویژه‌نامه‌ی ادبیات بود و شماره‌ی بعدی ما، در ابتدای پاییز در مهر ماه منتشر خواهد شد. همراه ما باشید، شعرها، داستان‌ها، مقاله‌ها و دیگر آثار ادبی خود را برای انتشار در اختیارمان قرار دهید.

دو - هفتمین ماه پیاپی است که در ابتدای ماه، چراغ منتشر می‌شود. هفت شماره زمان خوبی است برای به ثبات رساندن بعضی مسائل و حذف برخی مسائل دیگر. از مرداد ماه تلاش می‌کنیم روند جدیدی در مجله اعمال بشود و در این روند جدید، مجله به سمت پیشرفت گام بردارد. در این میان، منتظر پیشنهادهای شما هستیم تا مجله را پُر بارتر و جذاب‌تر از همیشه، به دست‌تان برسانیم.

سه - در این شماره، بخشی را به معرفی کتاب اختصاص داده‌ایم. چند چهره از میان مشهورترین نام‌های ادبیات قرن بیستم میلادی انتخاب شده‌اند و برای هر کدام، مهم‌ترین کتاب‌های منتشر شده در زبان فارسی و همچنین نام مهم‌ترین آثار ترجمه نشده، ضمیمه شده است. امیدواریم بیشتر از همیشه سراغ ادبیات برویم و کتاب‌های ادبیات خودمان را بیشتر و بیشتر بخوانیم.

چهار - در کنار آثار اختصاصی مجله، بخشی از جدیدترین کتاب‌های انتشارات گیلگمیشان نیز در اختیار شما قرار می‌گیرد. بخشی از کتاب «دو نمایشنامه‌ی احمقانه برای خاک خوردن» نوشته‌ی الیاس قنواتی و همچنین یک شعر از دفتر شعر در دست انتشار پرند شوشتری و یک شعر از دفتر باهار نارنج در میان آثار منتشر شده در مجله هستند. کتاب‌های انتشارات گیلگمیشان را مجانی از وبسایت نشر دریافت کنید:

<http://www.gilgamishaan-books.org/>

پنج - فصل آخر مجله، اختصاص به گرگوری کورسو یافته است؛ از مهم‌ترین نام‌های نسل بیت و از دوستان صمیمی الن گینزبرگ و از مهم‌ترین شاعرهای قرن بیستم امریکا. نام مترجم به درخواست او بر این شعرها نیامده است، هر چند نام او برای مجله محفوظ است و به جز یک شعر که پیش از این در مجله‌ای داخل ایران منتشر شده بود، مابقی شعرها پیش از این منتشر نشده بودند.

شش - برای ارتباط بیشتر با مجله‌ی چراغ، ما را در شبکه‌های اجتماعی دنبال کنید:

<http://www.facebook.com/cheragh.org>

<https://twitter.com/magazinecheragh>

<https://plus.google.com/117701243357788639979/posts>

همچنین مجله را از طریق نرم‌افزار فیدخوان خود مطالعه کنید:

<http://cheragh.org/feed/>

چراغ را همچنین می‌توانید در موبایل‌های خود بخوانید:

<http://cheragh.org/mobile/>

وبسایت ما همیشه منتظر شما است، همراه با نسخه‌های پی‌دی‌اف و اچ‌تی‌ام‌ال شماره‌های پیشین چراغ:

<http://cheragh.org/>

پرده نخست : آسمان

رسانه‌ای مجله همچنان ناقص است اما این تلاش صورت می‌گیرد تا بیشتر و بیشتر، شامل بر بخش‌های گسترده‌تری از جامعه‌مان را در کنار خود داشته باشیم. به این شکل، چراغ مجله‌ای است برای تمامی ما، مجله‌ای است حاوی صدای ما برای خودمان و برای بقیه‌ی خوانندگان غیرهمجنسگرایی که مجله را دوست می‌دارند. با این وجود، قرار هم نیست کیفیت را فدای کمیّت بکنیم. در شماره‌ی نوروزی، موضوع بازنشر تعدادی شعر، داستان و متن ادبی را داشتیم که پیش از این در فضاهایی مانند فیس بوک منتشر شده بودند. در این شماره تلاش شده است تا تمامی مطالب، اختصاصی مجله باشند و اولین مرتبه در چراغ منتشر بشوند.

مجله تلاش می‌کند تا جایگاه خودش را تثبیت کند. جایگاهی که در نهایت به گستردگی دیگر رسانه‌های فارسی‌زبان نخواهد بود. ما محدودیت‌های مختص به خودمان را می‌شناسیم، با شرایط جامعه و فرهنگ کشورمان آشنایی داریم و سعی می‌کنیم با تمامی محدودیت‌های موجود، راه را بتدریج برای پیشرفت رسانه‌ای خودمان باز کنیم. برخلاف نظر برخی از دوستان، چراغ تمامی مطالب رسیده را منتشر نمی‌کند. در این شماره، چندین مطلب مختلف برای انتشار از مجله حذف شدند. همان‌طور که بر خلاف نظر برخی از دوستان، انتشارات گیلگمیشان، هر کتابی را منتشر نمی‌کند. ما به ادبیات آشنایی کاملی داریم اما به محدودیت‌های خودمان هم آشنا هستیم. قرار نیست تا آثاری ناخوانا منتشر کنیم اما قرار هم نیست به‌خاطر صرف کیفیت ممتاز ادبی، اثری را کنار بگذاریم. چراغ، صدای جامعه‌ی ما است و تلاش می‌کند تا بتدریج، بخش‌های مختلف جامعه‌ی ال‌جی‌بی‌تی‌کیو را همراه خود کند. مساله‌ی مهم، همراهی دوستان نویسنده و شاعر با ما است، این همراهی را در این شماره شاهد هستیم و امیدواریم تا در پاییز، با دستی پُرتر شماره‌ی شعر و داستان مجله را عرضه کنیم. به سلامتی آینده!

دومین مرتبه است که شماره‌ای از مجله‌ی «چراغ» در اختیار ادبیات قرار گرفته است تا شعر و داستان دگرباش، صفحات مجله را پر کنند. شماره‌ی نوروزی استقبال‌های خودش را داشت اما همچنان سوال‌هایی مرتبط به خود را پیش کشید. یکی از سوال‌ها در مورد کیفیت مطالب بود: این موضوع که شعرها و داستان‌ها و نوشته‌هایی با کیفیت‌های از لحاظ ارزش‌گذاری ادبی مختلف و متفاوت، در کنار همدیگر قرار گرفته بودند و این موضوع برای برخی از خوانندگان سوال شده بود که چرا چنین موضوعی اتفاق افتاده است و چرا یکدستی نداریم. سوالی که احتمالاً در خوانش این شماره‌ی مجله هم برای این بخش از خوانندگان ما، رخ خواهد داد.

قبل از آنکه وارد مبحث ارزش‌گذاری ادبی مطالب و مباحث مجله بشویم، باید یک موضوع برایمان روشن باشد. چراغ قرار نیست تا مجله‌ای تخصصی و حرفه‌ای باشد همسو با مجلات مشابه‌ای که با امکانات و نیروهای کاری فراوانی در سرتاسر جهان منتشر می‌شوند، یعنی خیلی واضح و روشن، ما نه قرار است «نیویورکر» باشیم نه قرار است تبدیل به یک «شهروند» همجنسگرایان ایرانی باشد و نه مدلی مانند «همشهری داستان» و مجلاتی مانند آن بشود. در عوض، ما یکی از انگشت‌شمار رسانه‌های موجود و فعال در زمینه‌ی ادبیات، فرهنگ و جامعه‌ی همجنسگرایان (ال‌جی‌بی‌تی‌کیو) ایرانی هستیم. این موضوع، یک وضعیت مشخص برای مجله پیش می‌کشد. ما قرار نیست تا صدایی برای بهترین‌های جامعه‌ی خودمان باشیم بلکه قرار است صدایی برای خودمان باشیم. این خود، شامل می‌شود بر بهترین‌ها در کنار متوسط‌ها و حتی بدترها. شماره‌ی نوروزی چراغ می‌توانست با تعداد صفحاتی بسیار کمتر از آنچه منتشر شد، فقط صدای بخشی از جامعه‌ی ما باشد که حرفه‌ای فعال ادبیات هستند اما این کار رسانه‌ای مجله نیست، بلکه ما قرار است بخش‌های گوناگون و مختلف جامعه‌ی خویش را پوشش بدهیم، هرچند پوشش



چراغ؛ صدایی برای ما

و می‌خندن، این همه سرخوشی به یک نخ آویزونه، سر نخ توی دست منظره است و همون که همه رو داره بازی می‌ده.

(سکوت)

(پوزخند) نه، زیاد علاقه‌ای به سخت حرف زدن و آویزون شدن به استعاره‌ها ندارم اما چند تا چیز منو به این کار وادار می‌کنن، یکیش اینکه که می‌خوام برای کسی که تازه می‌خواد با من آشنا بشه خودنمایی کنم و چه مبتدیانه این کار رو می‌کنم، مگه نه؟! (سکوت)

البته، شما اون قدر جذابیت دارید که من رو به تلاش برای خودنمایی وادار کنید. برخلاف خواستم من دیگه باید برم.

(سکوت)

شما لطف دارید، آره فردا هم می‌تونیم با هم باشیم.

(سکوت)

ما محدود به این منظره نیستیم، بازم دارم سخت حرف می‌زنم، بگذریم فردا همدیگه رو توی کوه‌های همین حوالی می‌بینیم.

(سکوت)

تو هم روز خوبی داشته باشی، خداحافظ.

چه اتفاقی افتاد که تخیل‌هایم از تصویر خارج شد؟ او چه کسی بود؟ از کجا آمده بود؟

نه حالا باید بخوایم، ذهنم آنقدر خسته است که قدرت گشتن و پیدا کردن جواب‌ها را ندارد، شاید فردا درباره‌اش فکر کنم.

کمی دیر بیدار شده‌ام. بی‌تاب قرارم هستم. نه نمی‌خواهم با یک عشق مسخره به همه چیز گند بزنم اما باور کنید از کنترل خارج است؛ می‌خواهم به همه چیز گند بزنم، آدم عاشق ضعیف‌ها می‌شود.

وقتی شی صیقلی را توی دست می‌گیرد، ناراضی می‌چرخاندش تا گوشه‌ی زمخت نتراشیده‌ای پیدا کند؛ آرام دست روی آن می‌کشد، به طرز شهوتناکی شیفته‌اش می‌شود و تمام وقتش را به بازی با آن می‌گذراند. یا گاهی که توی آینه نگاه می‌کند، از ریخت خودش حالش بهم می‌خورد، افسرده گوشه‌ای می‌افتد با خودش ور می‌رود و سوراخی پیدا می‌کند، سوراخ دماغ یا هر سوراخ دیگری، با دقت و پر ولع انگشت توی آن می‌چرخاند، آن وقت تازه می‌فهمد چقدر عاشق خودش است، عاشق آن ریخت تهوع آورش؛ او دارد به همه چیز گند می‌زند.

حالا آماده‌ام و باید بروم، رفتم و حالا اینجام در میان کوه‌ها.

- سلام من اینجام، تو کجایی؟

(سکوت)

- خوشحالم که زودتر از من اینجا بودی تا نخوام منتظرت بمونم.

(سکوت)

- این کوه آروم و بی صدا و اون دریای شلوغ؛ همه چیز از اومدن تو شروع شد. داری آروم می‌کنی. همیشه پرنده‌ها از جاهای شلوغی مثل ساحل شکار می‌کنن و اون رو به جاهای آرومی مثل کوه می‌یارن. ما حالا توی کوه هستیم، شکارم اینجاست، شکارم اینجاست. بیا اینجا

پرده‌ی نخست

«این»

توضیح صحنه: این پرده سراسر در تاریکی است

صدای زن: تاریکی، تاریکی مطلق و بعد به گمان روز آغازیدن و به گمان شب به پایان رسانیدن، همه‌اش همین است. می‌گویم دیده‌ام بخشی از واقعیت خیال را و اندیشیده‌ام: هر چیزی که دیده می‌شود بخشی از واقعیت خیال است و تاریکی منشأ واقعیت خیال. پس به همین سادگی، جهان من منشأ واقعیت خیال است.

این فلسفه بافی‌ها نیاز من‌اند با این‌ها سبک‌ترم و ساده‌تر می‌توانم جابجا شوم.

تاریکی جهانی تعریف نشده از جهان تعریف شده است، جهانی از هیچ، اینجا به واسطه‌ی خیال می‌شود واقعیت ساخت. حالا می‌توانم هر جایی باشم، تعریف مکان و زمان مطلقاً دست من است.

مثلاً با بیکی زیتونی رنگم روی شن‌های داغ ساحل دراز کشیده‌ام، به آسمان که پر از لکه‌های پنبه‌ای ابر است نگاه می‌کنم و صدای دریا به گوش می‌رسد لابه‌لای صدای آدم‌هایی که به آب زده‌اند، آدم‌هایی که توی ساحل زیر چترهای آفتابی‌شان لم داده‌اند و با هم حرف می‌زنند، آرمیوه‌هایشان را مکی می‌زنند، آواز می‌خوانند و بلند بلند می‌خندند.

آفتاب عمود می‌تابد توی این نور مطلق همه چیز به نظر واقعی می‌آید: مردی که توی آب با تن ماهیچه‌ای پر مو زنی را بغل گرفته، بچه‌ها که مثل همیشه بازی‌های احمقانه می‌کنند، دکه‌های آبجوفروشی؛ آدم‌های دراز کشیده، آدم‌های نشسته، آدم‌های در حال دویدن و...

(سکوت)

بله، خواهش می‌کنم راحت باشید...

(سکوت)

البته که محیط دلچسبیه؛ من برای حمام آفتاب اینجا نیستم، حتی میلی به شنا کردن هم ندارم، تنها همین تصویرها و صداها که من رو به اینجا کشوندن. شما واسه چی اینجا هستید؟

چرا تنها صداست؟ چرا نمی‌توانم ببینم‌اش؟ یک زیرانداز با یک صدا که از من اجازه گرفت و کنارم پهن شد. اصلاً عاقلانه به نظر نمی‌آید، اما نباید طوری رفتار کنم که متوجه شود نمی‌بینمش. یعنی ممکن است که او باشد؟ او هست و من نمی‌بینمش؟! نه، او با تمام نیستیش بخشی از تصویر من است حتی اگر نبینمش. نباید به استقلال تصویر برسانمش.

(سکوت)

البته منظره‌ها می‌تونن احساسات آدم رو متحول کنن، ببین که با بیکی و مایوه‌اشون چقدر بی‌هوا لم دادن، چه پرحرارت حرف می‌زنن

(سکوت)



دو نمایشنامه‌ی احمقانه برای خاک خوردن

الیاس قنواتی

پرده‌ی نخست نمایشنامه‌ی «این که رویا»

نوشته‌ی الیاس قنواتی، از کتاب «دو نمایشنامه‌ی احمقانه برای خاک خوردن»، انتشارات گیلگمیشان، بهار ۱۳۹۲

بشینیم و تقسیمش کنیم.
(سکوت)

حالا آن روزها گذشته است. البته این دروغی بیش نیست. دیگر اینجا کوه نیست، حتی دریا هم. اما کوه همینجاست و دریا هم. اینجا تاریک است و پیش از این هم بوده است. او اینجاست، اینجا که تختخواب من است، اینجا که کوه است، اینجا که دریاست با بیکنی زیتونی رنگم دراز کشیده‌ام توی ساحل، به آسمان نگاه می‌کنم، صدای دریا را می‌شود شنید لابه‌لای صدای آدم‌هایی که به آب زده‌اند، آدم‌هایی که توی ساحل زیر چتر آفتابی‌شان لم داده‌اند و با هم حرف می‌زنند، آن‌هایی که آفتاب می‌گیرند و آواز می‌خوانند. آفتاب عمود می‌تابد توی این نور مطلق همه چیز به نظر واقعی می‌آید، مردی که توی آب با تن ماهیچه‌ای پر مو زنی را بغل گرفته، آن بچه‌ها که بازی احمقانه‌ای می‌کنند، بطری را از آب دریا پر می‌کنند و روی شن‌ها خالی. آن زیرانداز کنارم پهن شده صدایش به گوش می‌رسد ما توی ساحلیم، یعنی بودیم ما توی کوهیم، یعنی بودیم و قرار دشت را برای فردا گذاشته‌ایم که حالا توی دشتیم. باید پیشش اقرار کنم که یک کور مادرزاد، هرچند اهمیتی ندارد چرا که توی این تاریکی هیچ وقت نمی‌بینم و این نور هم که از من است. به او گفتم که کور مادرزاد، به او گفتم چه اهمیتی دارد، گفتم توی تاریکی هیچ وقت نمی‌بینم و این نور هم که از من است، به او گفتم توی نور من او تصویری ندارد، گفتم من آنجا که کور مادرزاد نیستم.

حالا همه چیز را می‌دانم.
او باید من را لمس می‌کرد، وقتش بود که من را ببوسد، وقتی که توی

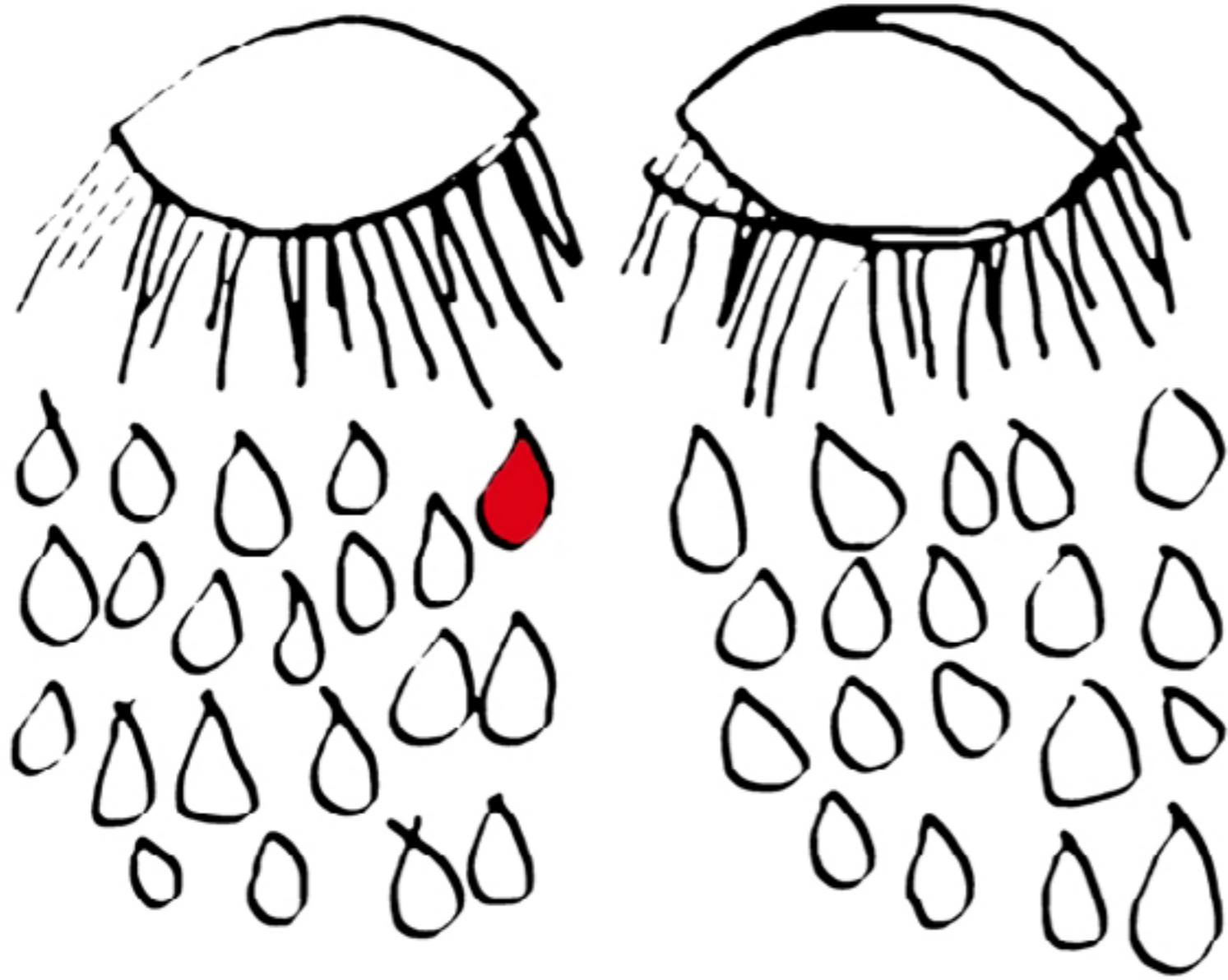
ساحل بودیم وقتی توی کوهیم، توی دشت و حالا توی تختخوابم، باید دست و پایم را می‌بست و بازی می‌داد.

او به طرز عجیبی به دنیا آمده بود با همان هیاهویی که همه به دنیا می‌آیند، باید بیرون می‌زد و بیرون زد. او سر نداشت و بعد تن لاش را هم دور انداختند، بچه‌ی بی سر هیچ بود، بچه نبود، اما بود و بزرگ شد آنقدر که بتواند توی آن ساحل باشد، توی کوه، دشت و حالا توی تختخوابم.

شاید نباید آن زن را روی دست‌های آن مرد ماهیچه‌ای می‌گذاشتم. او می‌توانست مرا به بازی بگیرد و داستان را پر ماجراتر کند اما آدم عاشق ضعفا می‌شود، اینطور نیست؟ وقتی شیء صیقلی را توی دست می‌گیرد، ناراضی می‌چرخاندش تا گوشه‌ای زمخت و تراشیده‌ای پیدا کند. بی‌تاب قرارم هستم، حالا آماده‌ام که بروم و رفته و اینجا کوه است.

سلام من اینجام، تو کجایی؟
(سکوت)

بیا همینجا بشینیم، اون بالا هیچی نیست، فقط یه سرازیریه. حالا آن روزها همیشه کنار من‌اند و او کنار من است، مثل من که توی این تاریکی دنبال نور جهانی می‌روم که نمی‌بینمش، توی نورم آن روزها و او را دنبال خودم می‌کشانم. به هر حال هر نوری که واقعیتی می‌سازد، یک سایه هم دارد که قلبش تاریکی است و یک نور که توی آن واقعیت می‌سازد و سایه که قلبش تاریکی است. آدم عاشق، ضعفا می‌شود، مثل همین سایه وسط این همه نور که قلبش تاریکی است.



عشق فاندرا

سارا کین

ترجمه‌ی رامتین شهرزاد





پاک شده

سارا کین
ترجمه‌ی رامتین شهرزاد

-نمایشنامه-



ترکیده

سارا کین
ترجمه‌ی رامتین شهرزاد

-نمایشنامه-



پرده دوه: چرخ و فلک



۱- **اسکار وایلد:** اسکار فینگل او فلاهرتی ویلز وایلد، متولد ۱۶ اکتبر ۱۸۵۴ و متوفی به ۳۰ نوامبر ۱۹۰۰، از مهم‌ترین نویسندگان، شاعرها، سخنران‌ها و همچنین از مهم‌ترین چهره‌های جنبش حقوق مدنی همجنسگرایان در تاریخ معاصر است. از یک سو او با شعرهایش مشهور است، از سویی دیگر با رمان‌هایی مانند «تصویر دوریان گری» و همچنین از سویی دیگر با نمایشنامه‌هایش، مانند «سالومه» و «اهمیت ارنست بودن»، شهرتی جهانی دارد. داستان‌های کوتاه او، سال‌هاست جزو محبوب‌ترین داستان‌ها، مخصوصاً برای کودکان - چه در شکل داستانی، چه در شکل فیلم و انیمیشن - قرار دارند. او متولد ایرلند بود اما سال‌های زیادی را در بریتانیا و همچنین در آمریکا گذراند. بسیار سفر می‌کرد و سخنرانی‌های او شهرتی گسترده داشت. کتاب‌های او با ترجمه‌های مختلف در بازار کتاب ایران به فروش می‌رسند. کتاب‌های مشهور اسکار وایلد به زبان انگلیسی را مجانی در پروژه گوتنبرگ بخوانید:

<http://www.gutenberg.org/ebooks/author/111>



راهنمای کتاب نویسندگان همجنسگرا

۳- دیوید سداریس: می‌گویند بهترین نام در نوشتن داستان کوتاه در ادبیات امروز امریکا است. در ایران او را بیشتر با کتاب «بالاخره یک روزی قشنگ حرف می‌زنم» با ترجمه‌ی پیمان خاکسار می‌شناسند که در سال ۱۳۹۱ توسط نشر چشمه منتشر شد و پیش از لغو انتشار این نشر، در فاصله‌ی یک ماه، تجدید چاپ شد. انتشارات زاویش در سال ۱۳۹۲ «مادر بزرگت رو از این‌جا ببر!» را با ترجمه‌ی خاکسار برای دریافت مجوز به وزارت ارشاد سپرده است. دیوید ریموند سداریس در ۲۶ دسامبر ۱۹۵۶ در امریکا متولد شد، او کم‌دین، طنزنویس، نویسنده و مجری رادیو است و برای آثار خود در رادیو، نامزد جایزه گرمی شده است. به جز آثار رادیویی و همچنین مقالات او در مجلاتی مانند «نیویورکر»، این نویسنده همجنس‌گرا با داستان‌های کوتاه خود شهرتی گسترده در سرتاسر جهان یافته است و نوشته‌هایش به زبان‌های مختلف ترجمه شده‌اند. وبسایت رسمی او:

<http://davidsedarisbooks.com/>

آدرس فیس‌بوک او

<https://www.facebook.com/davidsedaris>

آثار داستانی او:

۲۱ Barrel Fever, Naked, Holidays on Ice, Me Talk Pretty One Day, Dress Your Family in Corduroy and Denim, Children Playing Before a Statue of Hercules, When You Are Engulfed in Flames, Squirrel Seeks Chipmunk: A Modest Bestiary, Let's Explore Diabetes With Owls

۲- مایکل کانینگهام: نویسنده همجنس‌گرای امریکایی، متولد ۶ نوامبر ۱۰۵۲ و از مشهورترین نام‌ها در ادبیات داستانی معاصر امریکای شمالی. او را بیشتر از همه با رمان «ساعت‌ها» می‌شناسند که در سال ۱۹۹۹ برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر و پن / فالکنر شد و از روی آن نسخه‌ی سینمای مشهوری ساخته شد و در ایران با ترجمه‌ی مهدی غبرایی (ابتدا انتشارات کاروان و هم‌اکنون انتشارات دیبایه) بیش از ۱۰ هزار نسخه فروش داشته است. کتاب‌های دیگر کانینگهام هنوز به فارسی ترجمه نشده‌اند، هرچند او رمان‌های مشهور دیگری هم دارد. او به جز دو جایزه‌ی کتاب «ساعت‌ها»، برنده‌ی «بهترین داستان امریکا» (۱۹۸۹)، «بهترین داستان جایزه‌ی او. هنری» (۱۹۹۹)، و «کتاب سال گی، لزیبن، بایسکشوآل و ترنسجندر» (۱۹۹۹) نیز شده است. وبسایت رسمی او:

<http://www.michaelcunninghamwriter.com/>

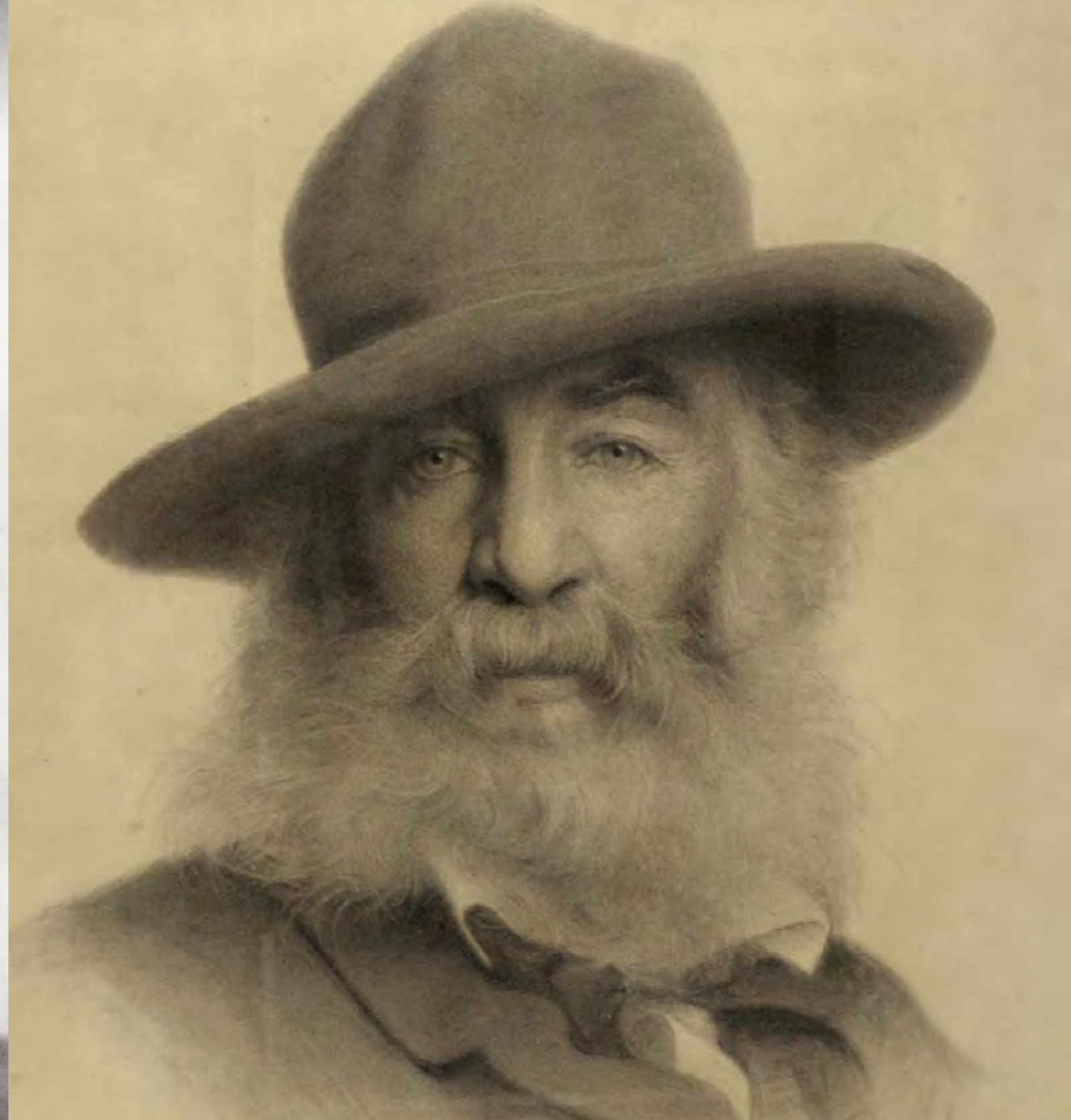
رمان‌ها:

Golden States, A Home at the End of the World, Flesh and Blood, The Hours, Specimen Days, By Nightfall



۵ - **مارسل پروست:** بسیاری او را مشهورترین نویسنده‌ی معاصر فرانسه می‌شناسند. بیشتر از هر کتابی، با رمان مفصل «در جست‌وجوی زمان از دست رفته» شهرتی جهانی دارد که ترجمه‌ی فارسی درخشانی از آن را مهدی سحابی عرضه کرده است. ناشر این رمان هفت جلدی، نشر مرکز است و این اثر، جزو پرفروش‌ترین کتاب‌های سال‌های گذشته‌ی این نشر محسوب می‌شود. این نویسنده فرانسوی در ۱۰ جولای ۱۸۷۱ متولد شد و در ۱۸ نوامبر ۱۹۲۲ درگذشت. از او رمان، نقد ادبی و مقالات گوناگونی باز مانده است، هرچند بیشتر از هر چیزی هفت جلد «در جست‌وجوی...» او را به شهرتی جهانی رسانده است. این هفت جلد بین سال‌های ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۷ میلادی منتشر شده‌اند و از آن زمان تاکنون، توانسته‌اند به زبان‌های گوناگونی ترجمه شوند و در جایگاه یک کلاسیک معاصر خواندنی و مشهور، دیده شوند. نسخه‌ی فرانسوی و انگلیسی این رمان را می‌توانید مجانی از پروژه گوتنبرگ دریافت کنید:

<http://www.gutenberg.org/ebooks/author/987>



۴ - **والت ویتمن:** پدر شعر سپید در امریکا. او بیشتر به‌خاطر اولین دفتر شعرش می‌شناسند: «برگ‌های علف»، نامی که بعدها به مجموعه‌ی کامل اشعار او اطلاق شد. اولین دفتر شعر او، حاوی شعر هم‌اورتیک «کالاموس» بود و تصویر ویتمن در ابتدای کتاب با شلوار جین، تصویری کاملاً غیرسنتی و شوک‌آور برای خواننده‌ی زمانه‌ی خویش، محسوب می‌گشت. ویتمن آزادی‌خواه بود و از زندگی در طبیعت لذت می‌برد. محبوب‌های گوناگونی داشت و در اشعار خود به آن‌ها اشاره می‌کرد. اسکار وایلد در سفر خود به امریکا ویتمن را دید و گفت «به هیچ امریکایی دیگر به‌اندازه‌ی شما احترام نمی‌گذارم و به‌اندازه‌ی شما عاشق هیچ امریکایی دیگری نیستم». ویتمن در ۳۱ می ۱۸۱۹ به دنیا آمد و در ۲۶ مارچ ۱۸۹۲ درگذشت. او پدر معنوی «نسل بیت» محسوب می‌شود که همجنس‌خواهی را در میانه‌ی قرن بیستم با اشعار و داستان‌های نویسندگانی چون الن گینزبرگ، جک کروئاک، گرگوری کورسو و... به صورتی گسترده، به ادبیات و فرهنگ و زندگی مردم امریکا وارد ساخت و تابوهای گذشته را سرتاسر شکست. کتاب‌های گزیده‌ی شعر والت ویتمن با ترجمه‌های مختلف در ایران منتشر شده و به فروش می‌رسند. کتاب «برگ‌های علف» به زبان انگلیسی را از کتاب‌فروشی‌های خیابان انقلاب یا کتاب‌فروشی‌های معتبر شهرهای بزرگ مانند تهران نیز می‌توان خرید. نسخه‌ی مجانی این کتاب به زبان انگلیسی را از پروژه گوتنبرگ دریافت کنید:

<http://www.gutenberg.org/ebooks/1322>



۶- ویرجینیا وُلف: نویسنده، منقد ادبی و فعال حقوق زنان بریتانیایی، در ۲۵ ژانویه ۱۸۸۲ به دنیا آمد و در ۲۸ مارچ ۱۹۴۱ خود را در رودخانه غرق کرد. او از مهم‌ترین نام‌های ادبیات مدرنیست قرن بیستم است و همچنین او از اولین نام‌های آزاد در زندگی اجتماعی خود است: آشکارا و بی‌پروا در خانه‌ی بلامزبری خود، مانند یک ترنسکشوآل (دو جنسگرا) امروزی زندگی می‌کرد. امروزه او را هم با داستان‌های کوتاه و هم با رمان‌هایش می‌شناسند. نسخه‌های سینمایی گوناگونی نیز از کتاب‌هایش عرضه شده‌اند. او آشکارا در مورد جنسیت نوشته است، مهم‌ترین کتاب او در زمینه‌ی حقوق زنان، «اتاقی از آن خود است» که ترجمه‌ی آن در ایران بعد از چندین نوبت انتشار در نشر نیلوفر، ممنوع الچاپ شده است. او همچنین از مبتکرین سبک نوشتاری «جریان سیال روح» است که همچنان جزو سبک‌های مشهور نوشتن در جهان معاصر داستان‌نویسی است. در پروژه گوتنبرگ پنج اثر او را می‌توانید مجانی به زبان انگلیسی بخوانید، هرچند تقریباً تمامی کتاب‌های مهم او با ترجمه‌های گوناگون، به زبان فارسی ترجمه شده‌اند:

<http://www.gutenberg.org/ebooks/author/89>

رمان‌ها:

The Voyage Out, Night and Day, Jacob's Room, Mrs. Dalloway, To the Lighthouse, Orlando, The Waves, The Years, Between the Acts.

مجموعه داستان‌های کوتاه:

Kew Gardens, Monday or Tuesday, A Haunted House and Other Short Stories, Mrs. Dalloway's Party, Th Complete Shorter Fiction, Carlyle's House and Other Sketches

۷- فرناندو پِسوا: پدر شعر نو پرتغال. به چند زبان از جمله انگلیسی شعرهایش را منتشر ساخته بود هرچند بیشتر از همه، به این خاطر مشهور است که نام‌های مختلف و شخصیت‌های متفاوتی برای انتشار کتاب‌ها و آثارش انتخاب کرده بود. تا امروز، بیشتر از ۵۰ نام مختلف یافته‌اند که پشت سر همگی، پِسوا قرار داشته است. او همچنین اولین ناشری است که در کشور پرتغال، کتاب‌های ادبیات همجنسگرایی را منتشر کرد، کتاب‌هایی که البته پلیس آن‌ها را خمیر کرد. او در ۱۳ جوئن ۱۸۸۸ متولد شد و در ۳۰ نوامبر ۱۹۳۵ درگذشت. او شاعر، نویسنده، منتقد ادبی، ناشر و فیلسوف و مترجم بود. از کتاب‌هایش به زبان فارسی، این آثار منتشر شده‌اند: «بانکدار آنارشویست و دریانورد» ترجمه علیرضا زارعی، «دکان سیگارفروشی» ترجمه‌ی حمید فرزنده، «فاوست» ترجمه‌ی علی عبداللی و علیرضا زارعی و «کتاب دلواپسی» ترجمه‌ی جاهد جهانشاهی.





پردهی سووم: شحر

همه چیز از همین کافه شروع شده
و در همین کافه تمام می‌شود.

با من شو
و از شایعه‌ها
از نگاهان خیره
و آیه‌های پوچ نترس
پیامبران اولوالعظم هم اینجا
کافی است یک پیاله و تکا بنوشند
آن وقت مهربان تر می‌شوند
و دست‌های کوچک ما را درک خواهند کرد.

□

نام آن درخت چه بود؟
که گنجشک‌ها بر آن شدند
و صداها را ساختند
و صداها به هم شدند
و اجزای تن او را ساختند
پسری جوان را
بیست و یک
یا بیست و دو ساله
و گلویش
گلویش بدخشان بود
تاج محل بود
کوردوبا بود
گلویش فلسطین بود.

پسر

پسر

پسر

پسر

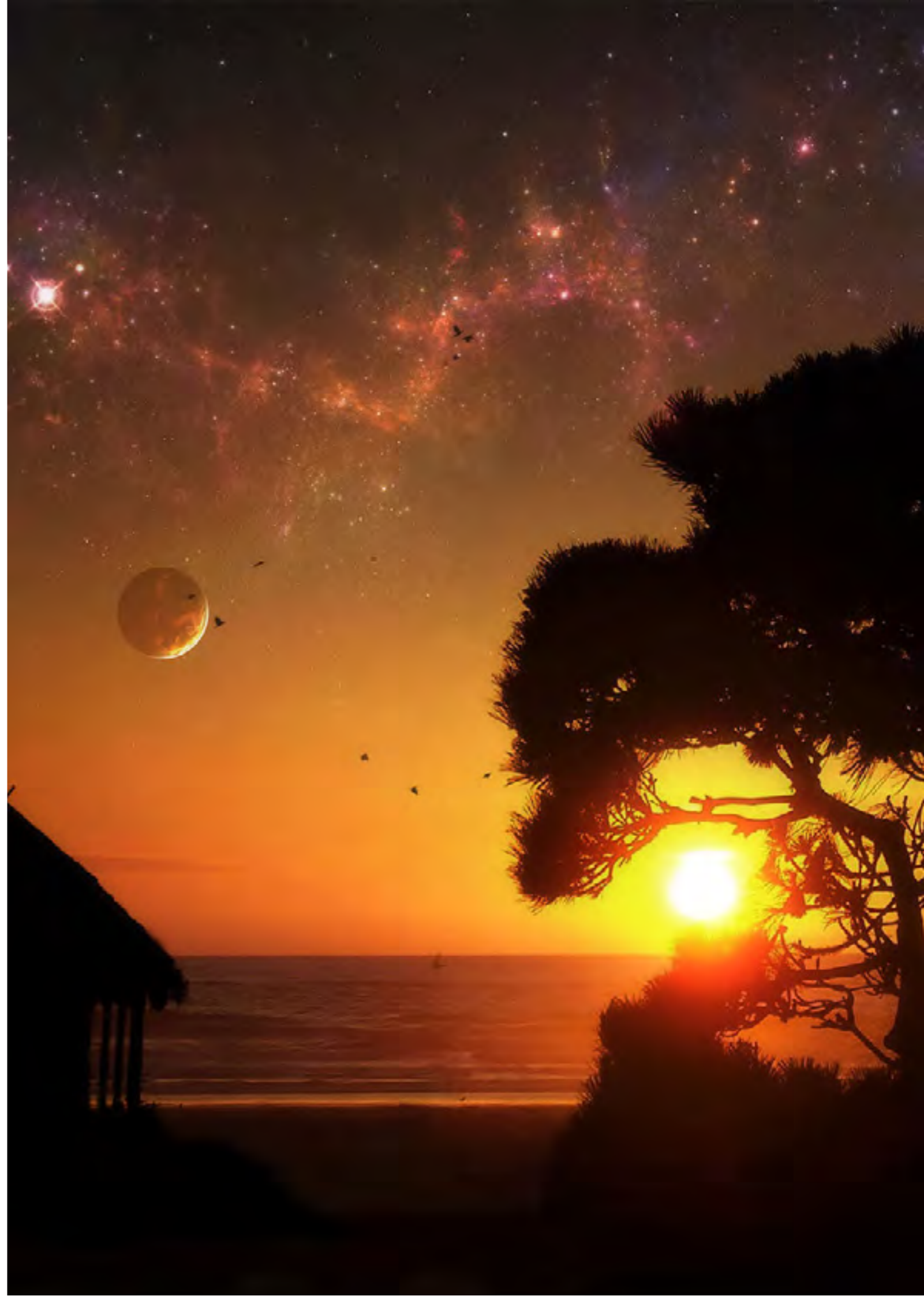
پسر

پسر

پسر
بر گرد تو می‌گردم
نه دور مربعی تهی
با خدایانی حسود
که تو را ممنوع کرده‌اند
می‌خندم به آنان
و تنگ می‌بوسمت
چه می‌توانند؟
به دوزخ روانم کنند؟
و آن قدر عذاب دهند تا بگویم: «پشیمانم، پشیمانم»
اما
همان لحظه که دست‌هایم را باز کنند
باز به جستجوی تو خواهم شد
تو
پسری که زیر درخت انجیر آواز می‌خواند.

□

موعودی در کار نیست محبوبم
موعود همین کافه است
همین جا که تو رها شده‌ای
و مثل یک پر می‌رقصی
با من شو
و از هیچ چیز نترس.



در سرزمین من
عشق در زنجیر است؛
صداقت در بند است؛
مهربانی خفته است.
اینجا قرمز نشانه‌ی زندگی نیست.
نارنجی نیست، زرد نیست، سبز و نیلی نیست.
روح اینجا آرام ندارد.
دل اینجا قرار ندارد.
هر رنگین‌کمانی که می‌روید زنجیری بر پای خود دارد،
سخت - سفت - محکم.
اینجا خورشید نمی‌تابد.
اینجا عشق گرما ندارد.
من در سرزمین خویش مرده‌ام.



۱ یک زن

او یک زن است، یک زن تنها که مثل تو
در ناکجای غربت «اینجا»... که مثل تو
هی در مدار هرزه‌ی شب چرخ می‌خورد؛
در خویش... در توهم بودا... که مثل تو
از مذهب شبانه‌ی گنجشک پا گرفت
تا آسمانِ هفتمِ رویا... که مثل تو...
ای کاش با خدای خودم حرف می‌زدم؛
با آن «نبودِ مطلق تنها» که مثل تو
اصلاً دلش نخواست خدای زمین شود
و غبطه می‌خورد به هر آن‌ها که مثل تو!
و غبطه می‌خورد که چرا رد نمی‌شود
از چارراهِ وسوسه‌ها تا که مثل تو
هی معصیت کند و اعتراف کند
در حجره‌های کلیسا... که مثل تو...

... حالا خدای قصه‌ی ما گریه می‌کند
با اشک چشم‌های تو اما،
که مثل تو
آدم شود و روی زمین زندگی کند
تا روزهای آخرِ دنیا... که مثل تو...

۲ روزی اگر

روزی اگر...
قطاری اگر...
در سرزمین تو عریانی‌ام را اندازه می‌گیرم
که پیراهنت
دست از انجیل بر نمی‌دارد؛

«نخست لکاته بود
و لکاته نزد خدا بود
و گنبد بارک بود
و هلالِ نباتی ماه...»

— بیهوده نیست که مادر من یک لکاته ست!

مرا با ادامه ی این متن تنها بگذارید
دارم شبیه مادرم می‌شوم



با صدای تند نگاه تو
زنی که در من است می‌رقصد
با پیراهن خاکستری
و کفش‌هایی که پاشنه‌اش بلندتر از ارتفاع شعرهای من است
سوغات هند
برای من
زنی بود
که با شوهرم خوابید

*

تاج محل در من است
و بوی تند پستان‌های یک زن
سفر
از مراکش آغاز شد

*

هندوستان در من مرده
اگرا
غروب تلخش را
نگاه می‌کند



چه می‌تواند باشد
آن تمام سرعت یک اتوبوس در شیب منتهی به کجا
همین بس است تا بتوانی درخت‌های یک‌سوی مسیر را شماره کنی
و نمی‌دانی رنگ برای چیست

همه کمی سیاه‌پوست می‌شوند
کمی ایستاده به هیأت من
کمی تو بیش‌تر بیا و کمی بیش‌تر بنشین
همان جاهایی که خواستنی‌تر است و مانده‌ای
آفتابی شدن

به من بگو که می‌مانی و
مرا برای خرید کمی شیر و پنیر و کمی ماهی تازه
به خیابان خواهی کشانید

به من بگو صبح است هنوز و
چشم‌های تو هنوز بسته است توی قاب ملافه‌ها
بگو کمی نور بیاید از شیشه‌ی پنجره
بگذرد تا بتوانم همان چشم‌ها را
درست‌تر ببینم
زمان که نیست

کاری نمی‌کنم
زمان نباشد
بروم برایت کلاه آفتابی بخرم
زمان بیاید و تو را به من برساند و
آن دست‌های مرا که در خود گرفته‌اند در خود بگیرند و
مرا غرق کنند در عرق

بیاید برود دوباره بیاید من دیگر پیدایم هم نشود حتا

پوست می‌اندازد

شکل قرمزی دارم
از روجم شکسته و می‌ریزد به غرب
و از دل دردهای یک طرفه
شروع می‌شود تا شروع هوا

این کمالِ همنشینی ست
این کمالِ همنشینی ست

تُف بر تمامِ مُردگانِ پُر چشم و رو:

این هوا چرا بند نمی‌آید؟



خیال می‌کردی که اگه دروغ بگی جلوتری
اگه ازم چیزبو مخفی بکنی تو بهتری
خیال می‌کردی که ازم همیشه یه وجب سری
خیال نکردی که منم جیک جیک مستون می‌کنم؟
وقتی خزون داش میومد فکر زمستون می‌کنم؟

همیشه یه ترسی ازت تو جمجمه‌ام بازی می‌کرد
میون ارضا شدنت، ذهنمو ناراضی می‌کرد
هرچی زدم تو سفیدی، سیاهه‌پردازی می‌کرد
نمی‌دونست من چی می‌گم یا چپو پنهون می‌کنم
وقتی خزون داش میومد فکر زمستون می‌کنم

وقتی به من می‌رسیدی، زیادی آروم می‌شدی
شیر بودی که پیش من ساده و مظلوم می‌شدی
گاهی عذابم می‌شدی یه وقتی داروم می‌شدی
منم تورو به جاش همه‌اش دوا و درمون می‌کنم
وقتی خزون داش میومد فکر زمستون می‌کنم

وقتی توی خیابونا، منو تو بُن بس می‌کشی
می‌خوای بیای جلو ولی پاتو پهو پس می‌کشی
دلَم می‌گه ول می‌کنی، پهو ازم دَس می‌کشی
اگه دارم قلبمو از «عشق» پشیمون می‌کنم
وقتی خزون داش میومد فکر زمستون می‌کنم

نزاشتی وقت رفتنت یه دل سیر ببوسمت
نزاشتی وقت رفتنت یه دل سیر ببوسمت
نزاشتی وقت رفتنت یه دل سیر ببوسمت
دارم با این خاطره‌ها خاطرمو خون می‌کنم
وقتی خزون داش میومد فکر زمستون می‌کنم

شبا کنار من نه تو، نه هیچ کسی جا نداره
اون کسی که دلَم می‌خواد، کاری با «شب‌ها» نداره
مدتیه شبای من امروز و فردا نداره
زمستونا به یاد تو، هوای بارون می‌کنم
وقتی خزون داش میومد فکر زمستون می‌کنم

۱
سردترین شب‌ها

در کمد
پولیور قرمز یقه بازی داری
وقتی آن را می‌پوشی
شبیه زنی می‌شوی
که عاشقت هستی

مهر ۸۸

۲

...

قلبت را
روی قلبم بگذار
دست‌های مان سوخته‌اند
مهر ۸۸

۳

سرزمین خلیفه‌ها

محلّه‌ی ما بدنام شده
پر از دزد و قاتل و حاکم
این‌جا چاقو‌کشی و برادرکشی رسم است
خیابان سن میشل پاریس هم خانه اجاره کنیم
بچه‌ی همین محلیم
بچه‌ی خاورمیانه
با تنی که جای چاقو رویش مانده
با چشم‌هایی ترسیده و افسرده
۱۹ شهریور ۸۸

۴
می‌گریست

مردی که می‌گریست
نیمه‌شب آمد
تمام مردان زمین در چشم‌هایش سر پایین انداخته بودند
می‌لرزیدند
دستم را گرفته بود
اجازه نمی‌داد
چراغ را روشن کنم
با آن هیکل غول
تنها گریه کرد
و پیش از سحر
شرمگین و سراسیمه رفت
۱۳ دی ۸۷



۱
بهار از ته درّه سوار یک اتوبوس
به جاده آمده با چند حرکت معکوس
که خون بریزد و قرمز شود تمام ورق
به شعر من برگردد مسافرِ احمق
بهار آمده با چپّه کردنِ کامیون
در اولین خبرِ داغِ توی تلویزیون
بهار آمده با ساک بسته، با چمدان
بهار برگشته زیر آینه قرآن
بهار آمده با بوسه‌ی خداحافظ
بهار آمده به خانه‌ی دو دخترِ لز
بهار آمده با یک بلیط مجبوری
بهار آمده به چارشنبه‌ی صوری
بهار آمده با موی گیر کرده به چاه
بهار آمده با نوحه خوانیِ مداح
بهار آمده با یک سرنگ خون‌آلود
بهار آمده با چند شادی محدود
بهار آمده با پله‌های زیرزمین
بهار آمده با بسته‌هایی از هروئین
بهار آمده با یک فریزر خالی
بهار آمده با خستگی و بی‌حالی
بهار آمده با چند تا لباس کثیف
بهار آمده با خوردنِ شراب از قیف
بهار آمده با دردهای آخر سال
بهار سر کوبیدن به جیغ‌های متال
بهار بوسه گرفتن میان کوچه‌ی پرت
بهار آمدنِ تو به خانه با هر شرط!
بهار دیدنِ تو توی پارک، کز کرده
بهار که بدنم را پر از فلز کرده
بهار ما تنه‌هاها، بهار ما شرها
بهار آمده با باز بستنِ درها
بهار لعنتی‌گه، بهار سالی بد
بهار غرق شده توی خونِ بیش از حد



۲
بوی پوسیدن در از لولا
قرمز تند لباسی نازک
بوی چرخیدن در با دستت
بی تعارف بدن و حرفت رک
بوی وارد شدن باد به هال
بوی لرزیدن من بعد از شوک
بوی پوسیدگی پنجره‌ها
شوهرم از تو بدش می‌آید
بوی انداختن پرده به دور
اشک درگیر نباید... باید...
بوی آغوش در آغوش شدن
وسط قرمزی بیش از حد
بوی پوسیدن در از قفلش
خاطراتی که به بادم داده
بوی در رفتن با شک قاطی
اتفاقی که تو را افتاده
بوی خارج شدن زن از شعر
و خودارضایی من با یاد ...

به نام «میم مردانه‌های من»

۱
من و تو
هر دو به ماهی نان دادیم
تو بر سر قلاب
من با کف دست.

۲
من یک عمر در لاک بودم
او تنها ناخن‌هایش
این تمام نسبتم با زنی بود
که زندگی با من آشنا کرد

۳
ببخشید قداست لباس تان
اندازه‌ی تنم نبود
خدا مرا برهنه آفرید

۴
آخ‌ها
نیمی از آخرتند
رستاخیزی در نفس‌هایمان

۵
نه همچو راست دستان درستکار
نه شبیه لرزش چپ دستان پریده رنگ
آن روز را نامه‌ای نبود
ما را دسته‌ای سوم شمردند

که آیه‌ای بر ایمان نازل نشده
این را جبریل هم می‌دانست

۶
شکست‌ها
شک گفتن از تو را می‌شکنند

۷
از تمام تو جاری‌ام
برای باورم
تیغ را به میهمانی شاه‌رگ‌هایم ببر

۸
بر میم ماندنم
مین گذاشته‌اند
هنگامه‌ی نشستن بر دام حرکت است

۹
مهربانیت
تعهد دکمه‌های پیراهنم را سست می‌کند

۱۰
تو با شمش‌هایی که سکه شد ورشکسته‌ای
من با دلی که آغشته شد به تو

۱۱
آفرینش من ظالمانه بود
دادخواستی علیه خدا تنظیم خواهیم کرد

تو همچنان دور می‌شوی
و نمی‌دانی
چشم‌هایم مدت‌هاست که نزدیک بینند

برای دیدن تو
به کجا رسیده‌ام؟
حتی سراب‌ها از آرزوهایم واقعی‌ترند

چشم‌هایی که به چراغ دوختند...
این بزرگترین لباسی بود که در انتظارت به تن کردم



رویای تابستانی

انارهای تازه خندان شده
سر برآورده به تماشای من
من بیش از همیشه محتاج
محتاج مرهم نوازشی بر روح خسته‌ام
باد دلسوزانه موهای آشفته‌ام را شانه می‌کند
نخل مرداب کنار باغچه هم می‌داند؛ چه تنهایم

نسیم همیشه با من مهربان بوده
و همیشه جای دستان خالی تو را برایم قاب می‌گیرد

دیر زمانی‌ست پرستوها از گرمای تابستان فرار کرده‌اند
ولی هنوز یادم‌ست، همیشه برایم فریادهای شادی تقلید می‌کردند

یاکریم بالای تیر چراغ
در تیرماه چه محزون می‌خواند

گل‌های گرما زده چه زود بی‌تاب شده‌اند
خاک آب خورده، عطر هم‌آغوشی نداشته‌ای را در ذهنم تداعی می‌کند؛
که شب‌ها با خیالت در ذهنم منجمد می‌شود

درخت تاک دو برابر شده
و من هنوز لبه‌ی حوض خالی از ستاره و آب نشسته‌ام
زنبور عسل بی‌توجه و بی‌خیال از من
مست از عطرگل‌های فراموش شده، بهار را می‌جوید
مورچه‌ها چه تلاشی می‌کنند برای بودن

من هنوز در بیراهه‌های کاغذ سفید حیرانم
— گم شده‌ام —

قلم هر روز در دستانم اشک شوق می‌ریزد
کسی چه می‌داند
شاید روزی برای قاب خالی دستانت بر روی شانهم
دست‌هایت نقشی آفرید، روزی

کسی چه می‌داند
شاید باغچه‌ام شاهدی باشد، آن روز.

بد مستی با استریت‌ها

دهانم تلخ می‌کند، می‌سوزاند و می‌رود پایین
نفس‌نفس‌زدن‌ها و لیوان‌ها به هم کوفتن
لیوان‌های پلاستیکی که جام شاهانه‌مان شده‌اند
ماست و پفک و چیپس و شورت سورمه‌ای
وقتی مستی و خودت را مست‌تر نشان می‌دهی

بوی سیگار و عرق سگی و طعم پلاستیک جام‌ها
گرم که می‌شود استریت‌ها لباس‌ها را طلاق می‌دهند
من وفادارانه خودم را به پیراهنم می‌پیچم
سینه سفید با چند تار موی تنک
غژ غژ تخت حشری و چشم‌های قرمز و خنده‌های بلند

من اما چشمم می‌دود روی سینه و ران هم پیاله‌هایم
آن‌ها مستِ مست از عرق، من مستِ مست از بوی تن

چشم از سینه به لب‌های سرخ و گونه‌های گر گرفته
اندام‌های تراشیده و خنده‌های مردانه
دل‌م می‌لرزد

چشم‌های روسپی‌ام را می‌بندم، تلو تلو می‌خورم
لرزان به پیرهنم می‌پیچم و دور می‌شوم

بوی

بوی آشنا می‌آید
بوی تن مردانه، بوی پیرهن یوسف
چشم‌های تیره‌ی مرا رخسار تو بینا کند؟

بوی تن و هم‌آغوشی و هم‌خوابگی
بویی در مشام خواب‌های نیمه شب
بوی پیراهن خاکستری و عضلات تراشیده
تن یوسف و چشمان من و نظر بازی

عبث

دستان سفیدت بدن عریانم را لمس می‌کرد
نوازش داغِ بالِ فرشته‌ای بر سینه‌ام

لب‌هایت را که بر لبانم گذاشتی سوختم
من از داغی تو و تو از شهوت

در اوج هرزگی همبستر من شدی
در اوج عشق با تو خوابیدم
و در انتهای لمس با هم یکی شدیم

در آخر اما هیچ بود...
به وسعت هیچ...

شلوارت را که می‌پوشیدی نگاهم التماس ماندنت را داشت
لباس‌هایت را پوشیدی و با لبخندی رفتی
به در خیره ماندم، شاید برگردی
تا نگاهت به نگاهم بچسبد
و تو بی‌برگشتی رفتی

هنوز خیره مانده‌ام به همان در
تا بیایی
حتی برای همان هرزگی‌هایت





فقط نترس در این خواب خسته لولو را
تُقم کن از دهن، هسته‌های آلو را
دوباره قهرم کن یا دوباره راضی کن
مرا بزرگ شو در خانه، خاله‌بازی کن
پیچ و سوسه را لای نرمی پوشک
بمیر در وسط قایم من از موشک
بخند در وسط صف، به شیرخشک و نفت
برو به کشوری از دست‌هایمان می‌رفت
بگیر در غم آژیرها پناهت را
گم کن از لای هر جنازه راحت را
نباش در همه‌ی روزهای بعد از این
نباش در خبر بد، پدر، دو پا، یک مین
نباش در روز قطعنامه، جام زهر
نباش شاهد سازندگی درد و شهر
نباش در جشن و بغض سید خندان
نباش در این خردادهای در زندان
نباش در سال ... [یک سکوت اجباری]
فقط نباش، همین، یک «نباش» تکراری
مرا نترس در این خواب خسته لولو را
تُقم کن از همه چی، هسته‌های آلو را
بخواب در همه‌ی روزهای تلخ زمین
مرا بزرگ نشو، با خودت بمیر، همین

توضیح: شعری از سال ۱۳۸۱. از اوج رابطه‌ام با اولین دوست پسر
زندگی‌ام، رابطه‌ای که نزدیک به هفت سال طول کشید اما درنهایت
به سختی و اندوه، پایان گرفت. به یاد و خاطره‌ی سدربک.

به من گفته بودی،
گفته بودی هیچ چیزی فرقی نمی‌کند
چشم گرداندی آن سوی خیابان خیره شدی به یک مجهول
زمزمه کردی باید فراموش کرد،
گفتی آخر به کجا؟ به کجا؟
و من نشسته بودم روی چمن‌ها
کاغذها را پر می‌کردم از نقاشی‌هایی که
تصویرهای ساده داشتند.

کجا؟ از این سمت؟
از آن سمت که دست دراز کرده‌ای
می‌گویی شاید همین طرف
یا آن طرف... یا...
کجاست؟
آخر کجاست؟

سر تکان می‌دهی و سیگار می‌گیری
و چشم می‌بندی شاید دنیا تمام شود
(تمام می‌شود؟)
و سر می‌خورد تمام لحظه‌ها
پشت پلک‌هایت جمع می‌شوند
وزن هوا آزارت بدهد
دیوارهای سربی عذابت بدهند
و چیزهایی همیشه توی گوش‌هایت زمزمه کنند
داستان‌هایی که همیشه می‌ترسیدی
واقعیت داشته باشند
حالا واقعی شده‌اند
حالا پشت سرت می‌خندند
حالا همه غریبه شده‌اند
حالا تو مانده‌ای با یک بسته از آن سیگارهای مور سفید
و یک فندک.

من؟

خم شده روی یک کاغذ
فکر می‌کردم
نقاشی‌های تازه می‌کشیدم
فکر می‌کردی
می‌آمدی
لبخندها را از صورتم کنار می‌زدی
دست می‌انداختی بین موهایم
به چشم‌هایم نگاه می‌کردی
جایی بودیم که ابرهایم هنوز
پنبه‌ای بودند.

(پنبه‌ها را چنگ می‌زدی
جلوی چشم‌هایت نگاه می‌کردی
رها می‌کردی با باد بروند
من می‌خندیدم می‌دویدم بازی می‌کردم
و چشم‌هایم مثل گنجشک‌های صبح‌های خیلی زود
مهربان بود.)

هنوز دست می‌انداختی بین حلقه‌های مو
و من نگاه می‌کردم به آسمان
و چشم‌هایم خسته که می‌شد
کنارم با گرمای سلول‌های واقعی بدنی که سرد نمی‌شد
داستان‌هایی می‌ساختی
که قشنگ بود.
و همه چیز هنوز چقدر بوی نان‌های داغ را می‌داد
وقتی بر می‌گشتی
و دست‌هایت از رنگ‌های زرد پر بود.

* * *

پشت درهای بسته
روی تخت
می‌گذاشتی ساعت از روی
مچ دستت سر بخورد



بیافتد خیلی دور
 تیک تاک دیگر نباشند
 مرا می گذاشتی روی فرش
 کنار تمام نقش‌های گل‌های ریز سرخ
 تا کاغذها و کتاب‌ها و تمام زیبایی‌های دنیا را جمع کنم
 روی یک خط نوشته
 که با تمام وجود برای تو بود.
 تو لبخند می‌زدی.
 می‌نشستی نگاه می‌کردی
 من زنده می‌شدم.
 می‌نشستی نفس‌هایم را دنبال می‌کردی
 که بین

چرا؟
 رامتین...
 چرا؟
 من... می‌ترسم
 من... فکر می‌کنم پشت این دیوارها هیولا باشد
 سیاه پوشی منتظر ما
 منتظر خوردن ما...
 من
 می
 .
 .
 «.

یک روز محو می‌شوی
 و من
 چشم را می‌دوزم به پنجره،
 به آن سوی دیوارهای مه،
 آرزو می‌کنم
 لبخندهایت گرم باشد.
 آرزو می‌کنم جایی رسیده باشی که...
 می‌خواستی بروی
 تو می‌خواستی بروی
 و زندگی هنوز جریان دارد
 باور نمی‌کنی؟
 نبض بگیریم؟

نبض می‌گیریم
 می‌زند: نود تا در دقیقه
 و هیچ وقت هم تمام نمی‌شوند: نه دقیقه‌ها
 نه کاغذهایی برای پر شدن از نقاشی‌هایی که
 ساده بودند.

 چه فرقی دارد؟ وقتی
 تمام روزها مثل شب‌ها پر شده باشند
 از چراغ‌های
 آتشین
 چشم‌ها همیشه بسوزند، از خستگی بی‌پایان،
 چه فرقی می‌کند از کدام سمت؟
 هر طرف که پیش بروی یک دیوار هست، نقره‌ای
 از جنس مه
 هر طرف که پیش بروی تو را پس می‌زند.
 و من
 تمام دیوارها را هم که پر کنم
 از کاغذهای خیس خورده‌ی
 نقاشی‌هایی که با تپش قلب‌های تو پر شده باشند،
 باز هم دیوار جدیدی هست که پر نمی‌شود
 و نقاشی‌ها را

باد می‌برد،
 باد هم نبرد، یک طوفان یک جایی منتظر هست
 و طوفان تو را با خودش می‌برد
 و تو بین بادها و ابرها و آتشی که از آسمان می‌بارد
 محو می‌شوی.

ذره‌های شناور هوا،
 روبه‌روی لحظه‌هایمان
 داشت داستان می‌نوشت
 می‌نشستی گوش می‌کردی
 آرام برایت زمزمه می‌کردم
 خطوطی که ساده از خودمان می‌گفت.
 نفس‌هایت گرم می‌شد
 من آرام بین دست‌هایت جمع می‌شدم
 چشم‌هایم را می‌بستم: گرم می‌شدم.
 (و بعد بلند می‌شدم تا دگمه را بزنم.
 تا یک آهنگ دیگر پخش شود.
 اگر تو خوش‌ات نمی‌آمد
 می‌گفتی یک آهنگ دیگر پخش شود.
 من فقط لبخند می‌زدم.)

 - «رامتین! این دیوارها از چی هستند؟
 این‌ها که همه‌اش سنگین می‌شوند
 روی شانه‌های مان فرو می‌ریزند
 این‌ها... چی می‌گویند؟





پرده‌ی چهارم: داستان



پسر، خشم‌ها و بغض‌هایش را در مجاله‌های دستمال کاغذی می‌ریخت که هر شب از پنجره آپارتمان‌شان به بیرون پرتاب می‌کرد. دستمال‌هایی که رنج نوجوان بودنش را با خیسی و داغی لذت جنسی نوجوانانه‌اش در خود داشتند و همچون قربانیان آئینی لذت‌بخش محکوم بودند به طرد شدن از صحنه مراسم. آئینی که می‌بایست در خفا صورت بگیرد و اسرار آن تنها باقی بماند بین ناجی و نجات یافته که هر دو خود پسر بودند.

تنها نمود بیرونی این مراسم، همان پرتاب دستمال کاغذی‌ها به بیرون پنجره آپارتمان بود. پسر همیشه اول کله می‌کشید که مبادا کسی در آن نیمه‌شب‌ها بیرون باشد. می‌گذاشت اگر عابری هست برود و بعد توده‌ی دستمال کاغذی را به دست جاذبه می‌سپرد و بادی که گهگاه می‌وزید. و بعد تنها چیزی که احتیاج داشت خواب بود. خوابی سرشار از اطمینان به اینکه پدر و مادرش به همراه بقیه مردم دنیا هرگز نخواهند فهمید که پسر آن شب را با چه تخیلات تحریک کننده‌ای به سر برده است و نیروی جنسی‌اش را صرف کدام صورت، کدام دهان، کدام سینه و پشت و پا و ران و باسن کرده است.

تا اینکه یک شب پسر نیمه‌شب از خواب بیدار شد و احساس کرد که صدایی را از پائین پنجره آپارتمان‌ش می‌شنود. به سمت پنجره که می‌رفت چیزی به او می‌گفت که نرو.. اگر الان از پنجره به بیرون نگاه

کنی تمام لذات نوجوانی‌ات را از دست خواهی داد. اما کنجکاوی پسر بر ترس‌اش پیروز شد و در نهایت او را پای پنجره کشاند. پسر نگاهی به پائین انداخت و در جایی که محل سقوط دستمال کثیفش بود، دو مرد را دید که زانو زده بودند و دستمال جلق او را واری می‌کنند... چیزهایی که می‌گفتند را فاصله دورشان تا طبقه آپارتمان آنها، صرفاً به من و منی بدل کرده بود که برای گوش‌های پسر معنایی قابل تشخیص را به همراه نداشت.

فاجعه زمانی روی داد که دو مرد زانو زده کنار توده‌ی دستمال‌های در هم فرو رفته، سرشان را بالا آوردند و پسر را دیدند... پسر هم دیدشان. دو مرد معمولی بودند با موهایی صاف و مشکی و صورتی‌هایی سفید مثل برف که در میان صورت‌شان دو چشم قرمز رنگ مثل لیزرهای که در کلاس روی تخته سیاه و در سینما رو پرده‌ی سینما می‌انداختند وجود داشت و حالا چهار مردمک قرمز رنگ روشن در تاریکی شب به او خیره شده بودند... مردها فقط یک جمله گفتند اما همین یک جمله کافی بود تا آئین جلق زدن پسری نوجوان برای همیشه تعطیل شود. آن‌ها فقط گفتند: «ما می‌دانیم تو چه کار می‌کنی» و بعد محو شدند... پسر ترسیده بود. خودش را زد که از خواب بدش بیدار شود. اما او خواب نبود. بیدار بیدار بود. فکرش را نمی‌توانست جمع کند. ماهیت غیر واقعی آن دو مرد را درک می‌کرد اما نمی‌دانست که آن‌ها برای

چه آنجا بودند، آیا فرشتگانی از جانب خداوند بودند که به او بگویند کارش اشتباه است؟

آیا آن دو مرد کسانی بودند که هر شب می‌آمدند و دستمال‌های او را جمع می‌کردند؟ پسر به این فکر کرد که چرا هر روز صبح که می‌رود مدرسه، دیگر از دستمال‌ها خبری نیست و همیشه پاسخش یک چیز بود: رفتگرها. حتماً آن‌ها هستند که دستمال‌ها را جمع می‌کنند. پسر به کنار پنجره رفت، می‌خواست مطمئن شود که دستمال‌های پرتاب کرده به بیرونش همچنان سر جای‌شان هستند. اما در آن تاریکی چیزی را نمی‌توانست ببیند. می‌خواست برود از پله‌ها پائین تا ببیند هستند یا نه اما به این فکر کرد که اصلاً این قضیه چه اهمیتی دارد و مهم این است که آن مردها چه کسی بوده‌اند. آیا فرشته بوده‌اند یا نه؟ چه مهم است که بدانیم آیا آن‌ها هر شب می‌آمده‌اند یا نه... آیا هر بار که جلق می‌زند و دستمالش را از پنجره به بیرون پرتاب می‌کند آن‌ها می‌آیند پای پنجره‌اش یا نه... و از این جورها سوال‌ها و سوال‌ها و سوال‌ها... و آه که این جور سوال‌ها دقیقاً همان چیزهایی بود که نباید از خودش می‌پرسید، چون در تمام شب‌های بعدی هرگز نتوانست به وسوسه‌ی ارضا کردن خودش تن بدهد وقتی با این ترس مواجه بود که ممکن است هر آن در زیر پنجره آپارتمان‌اش دو مرد با صورت‌هایی سفید، مثل صورت مرده و با چشمانی قرمز رنگ ظاهر شوند. مردانی که نمی‌دانیم ماهیتی دوستانه دارند یا دشمنانه...

حضور آن دو مرد به کابوسی در زندگی پسر تبدیل شد... هر بار که در کلاس، کسی روی تخته لیزر می‌انداخت و هر بار که در سینما کسی روی پرده لیزر می‌انداخت، احساس می‌کرد دو مرد با موهایی مشکی و صورت‌هایی سفید، پشت سرش هستند و هر آن ممکن است دست به پشت موهایش بکشند. راه غلبه بر این رنج مشخص بود، همان‌طور که تمام ترس‌ها و دردهای نوجوانی‌اش با نوش داروی جلق شفا پیدا کرده بود، از این یکی هم تنها راه گریز، تنها و تنها جلق زدن بود.

و حالا پسر در اتاقش نشست، همچون کاهنی در معبد و تحریک کننده‌ترین افکار زندگی‌اش را مرور می‌کرد که در دنیای واقعی چیزی به جز کمی لباس‌های بالا رفته و یا یقه‌های باز نبودند و مابقی فقط صحنه‌هایی بودند از فیلم‌هایی که در هیچ کدامشان او حضور نداشت و برای همین بازتولیدشان در ذهنش سخت بود. او همیشه ترجیح می‌داد که خودش داستان خودش را در صحنه‌هایی جنسی بسازد، همراه با کاراکترهایی که همگی مخلوق ذهن او بودند... و آن شب اوج شب‌های خلاقیت‌اش بود، شخصیتی را از پس شخصیتی خلق می‌کرد و روایتی را از پس روایتی می‌پرداخت، آن هم در حالی که شلوارش را تا زیر کفل‌هایش پائین داده بود و پتویی را تا روی کمرش بالا کشیده بود تا اگر احیاناً در باز شد و پدر و مادرش داخل آمدند، با یک حرکت سریع بتواند آلت تناسلی را از دید آن‌ها مخفی کند...

این روش را به تجربه یاد گرفته بود و قبلاً البته دستمالی را هم همیشه آماده در جایی نزدیک تختش نگه می‌داشت تا وقتی که آئین خلاصی

روح نوجوانش از رنج‌های نوجوانی به اوج می‌رسید، بتواند در اسرع وقت به دستمالی که پیکره‌اش محل نهایی انتقال این حجم از شور و شغف بود، دسترسی داشته باشد اما امشب فرق‌اش آن بود که پسر از قبل هیچ دستمالی را آماده نگه نداشته بود. تصمیم داشت که وقتی وقتش می‌رسد و زمانی که زمانش می‌رسد، بدود به سمت پنجره تا آبش را بپاشد بیرون، بی آنکه بخواهد مطمئن شود آیا کسی در زیر پنجره‌اش هست یا نه... برای همین بود که پنجره را باز نگه داشته بود...

و آه که پنجره را باز نگه داشته بود... چه اشتباهی... پسر به پنجره نگاه کرد در حالی که آلتش را محکم در دست داشت، انگار که تکیه‌گاه دیگری غیر از آن ندارد که این‌گونه محکم فشارش می‌دهد... چند لحظه بعد از پنجره‌ی باز اتاق اولین دستمال پر از آب به داخل اتاقش پرتاب شد و بعد دومی و بعد سومی و بعد چهارمی و همین‌طور دستمال پشت دستمال بود که از پنجره داخل می‌آمد... و صدای قهقهه می‌آمد... صدای قهقهه شیطانی دو مرد که انگار تمام دستمال جلق‌های پسر را در تمام آن شب‌ها آمده بودند و جمع کرده بودند تا حالا در شبی مثل این، که انگار همیشه انتظارش را می‌کشیده‌اند، بیایند و دستمال‌ها را به او پس بدهند.

مردها قهقهه می‌زدند و صدایشان داشت پسر را دیوانه می‌کرد... قهقهه... قهقهه... قهقهه... چه کلمه‌ی تنفر برانگیزی... پسر حرکت دستش را تندتر کرد و صدا کمتر شد، پسر تندتر زد و باز هم قهقهه شیطانی کم شد. حالا پسر می‌دانست که باید چه کار بکند. دیگر از چشمان قرمزی که در شب می‌درخشیدند نمی‌ترسید. پسر داشت تند تند می‌زد. کاهنی که توی ذهنش بود، حالا به اوج نشئه خود رسیده بود اما پسر می‌دانست که نباید آبش بیاید، چون می‌دانست مردانی در بیرون هستند که همچنان دارند به او می‌خندند. دسته آلتش پر از آب شد و بعد بیضه‌هایش و بعد ران‌هایش و بعد ساق پا تا انگشتانش اما پسر اجازه نداد آبش بیاید. آب در وجودش بالا آمد، شکمش از آب پر شد و بعد قفسه سینه‌اش و بعد گلو و صورتش و مغزش. و حالا پسر آب کمر خالص بود، آبی سفید رنگ و گرم و تازه ... پسر شلپ شلپ کنان به سمت پنجره رفت و خودش را به دستان همیشه پذیرنده‌ی جاذبه سپرد و وجودش را بر روی مردانی انداخت و یا بهتر است بگوئیم پاشید که این جنگ را به او باخته بودند. آن حجم آب وقتی که روی آن‌ها ریخت، در خودش دو مرد را مثل اسید حل کرد و دودشان را بادی برد که می‌وزید و خاکسترهایشان را کمی بعد رفتگرها جارو کردند و بردند. در اتاق پسر اما مراسم آئینی دیگری در جریان بود. دستمال کاغذی‌های ریخته در کف اتاق، آرام آرام به هم پیوستند و پیکر نوجوانی را ساختند که صبح روز بعد و تمام صبح‌های بعد لباس پوشید و به مدرسه رفت و درس خواند، بدون آنکه پدر و مادرش و معلم‌هایش بفهمند که او تنها یک حجم از دستمال کاغذی‌های مصرف شده است نه یک پسر نوجوان واقعی...

بخشی از رمان «اعترافات یک نقاب»

نوشته‌ی یوکیو میشیما

ترجمه‌ی حمید پرنیان

چراغ / نشریه دگرباشان جنسی / شماره ۷۶ / تیر ۱۳۹۲

اطلاعاتِ محرمانه‌ای برای گفتن دارد. گفت «یه چیزی دارم که می‌خوام به‌ات بگم!». از کنار شوفاژ بلند شدم و رفتم پیشِ دوستِ خوش‌قلبام، توی راهرو. به تاقچه‌ی پنجره‌ای تکیه دادیم که می‌توانستی کلِ میدانِ باد-جاروزده‌ی تیراندازی را ببینی. آن پنجره پاتوقی بود برای زارگویی‌های ما.

دوستام گفت «خُب، اومی ...». بعد مکث کرد، آن قدر سرخ شده بود که گویی از گفتنِ بقیه‌اش خجالت می‌کشید. (سالِ پنجمِ مقطعِ پایین که بودیم، یک‌بار داشتیم درباره‌ی «اون» حرف می‌زدیم که این پسر با صراحتِ تمام مخالفت کرد و گفت «همه‌اش دروغِ محض ه - من خوب می‌دونم که مردم از اون کارا نمی‌کنن». یک‌بار هم شنیده بود که پدرِ یکی از دوستانِ مان فلج است، به من هشدار داد که فلج‌بودن واگیر دارد و بهتر است نزدیکِ آن دوست‌مان نشوم.)

«هی! اومی چی؟» گرچه توی خانه‌ی شکلِ حرف‌زدن‌ام مودبانه و زنانه بود اما توی مدرسه مانندِ دیگرِ پسرها خشن و زمخت حرف می‌زدم.

«حقیقت داره. این یارو اومی ... می‌گن کُلّی دوست‌دختر داره ... این رو می‌گن!»

باورکردن‌اش آسان بود. اومی چندسالی از بقیه‌ی ما بزرگ‌تر بود، چندسالی تجدید شده بود. جُنه‌اش از همه‌ی ما گنده‌تر بود، و از چهره‌اش می‌توانستی بخوانی که نسبت به ما از امتیازاتِ جوانیِ بیش‌تری برخوردار بود. با حالتی غریزی و بزرگمنشانه و از سرِ تحقیر کردنِ بی‌اعتنایی می‌کرد. هیچ‌چیزی را نمی‌توانستی پیدا کنی که از نظر وی شایسته‌ی تحقیر شدن نباشد. از نظر ما یک دانش‌آموزِ ممتاز یک دانش‌آموزِ ممتاز بود؛ یک معلمِ یک معلم بود؛ یک پلیس یا دانشجو یا کارمند دقیق پلیس و دانشجو و کارمند بودند. به همین شکل، اومی هم اومی بود دیگر؛ غیرممکن بود که بتوانی از چشمانِ تحقیرکننده و خنده‌های استهزاگرش در امان باشی.

گفتم «واقعن؟». و بی‌دلیل یک‌هو به فکرِ دست‌های تیز و فرزند اومی افتادم که تفنگ‌های مشقِ نظامی ما را تمیز می‌کرد. یادِ چابک‌بودنِ او افتادم وقتی که رهبرِ گروه ما بود؛ همین هم او را عزیز کرده‌ی مربیِ نظامی و ژیمناستیک ما ساخته بود.

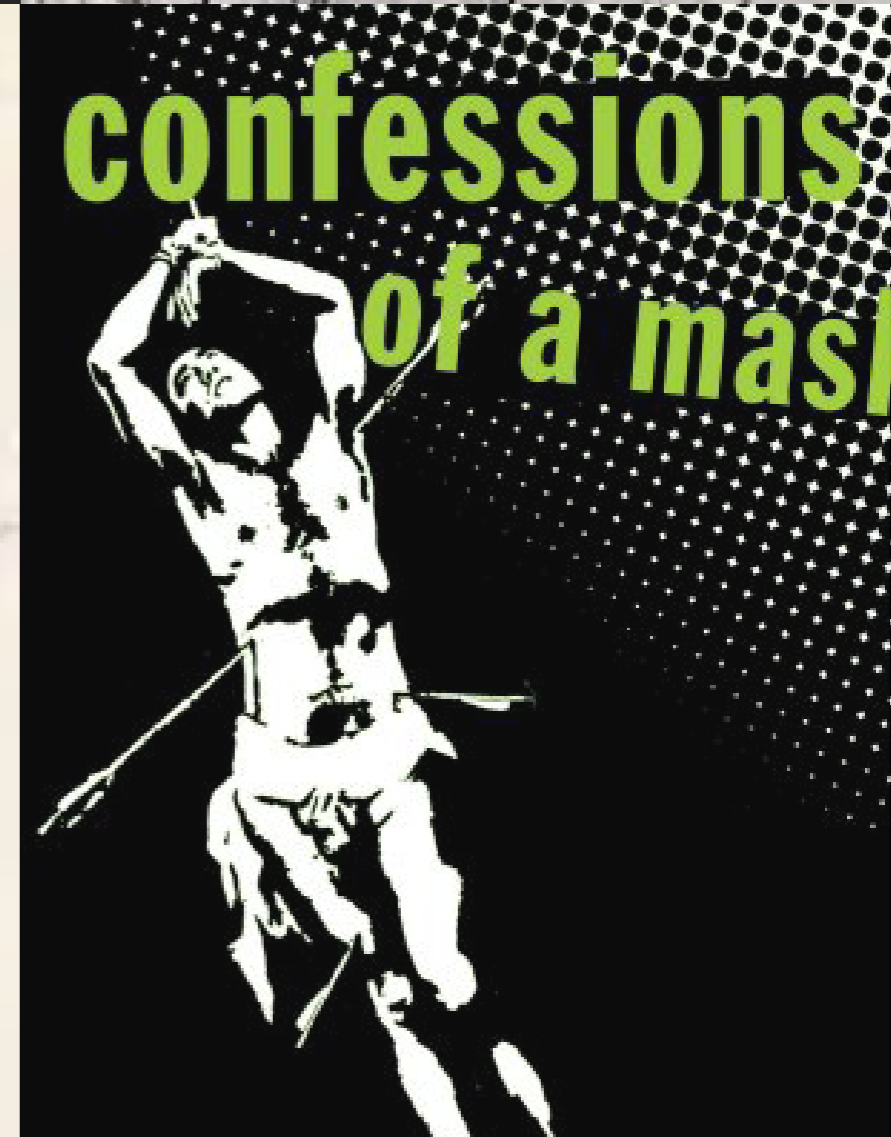
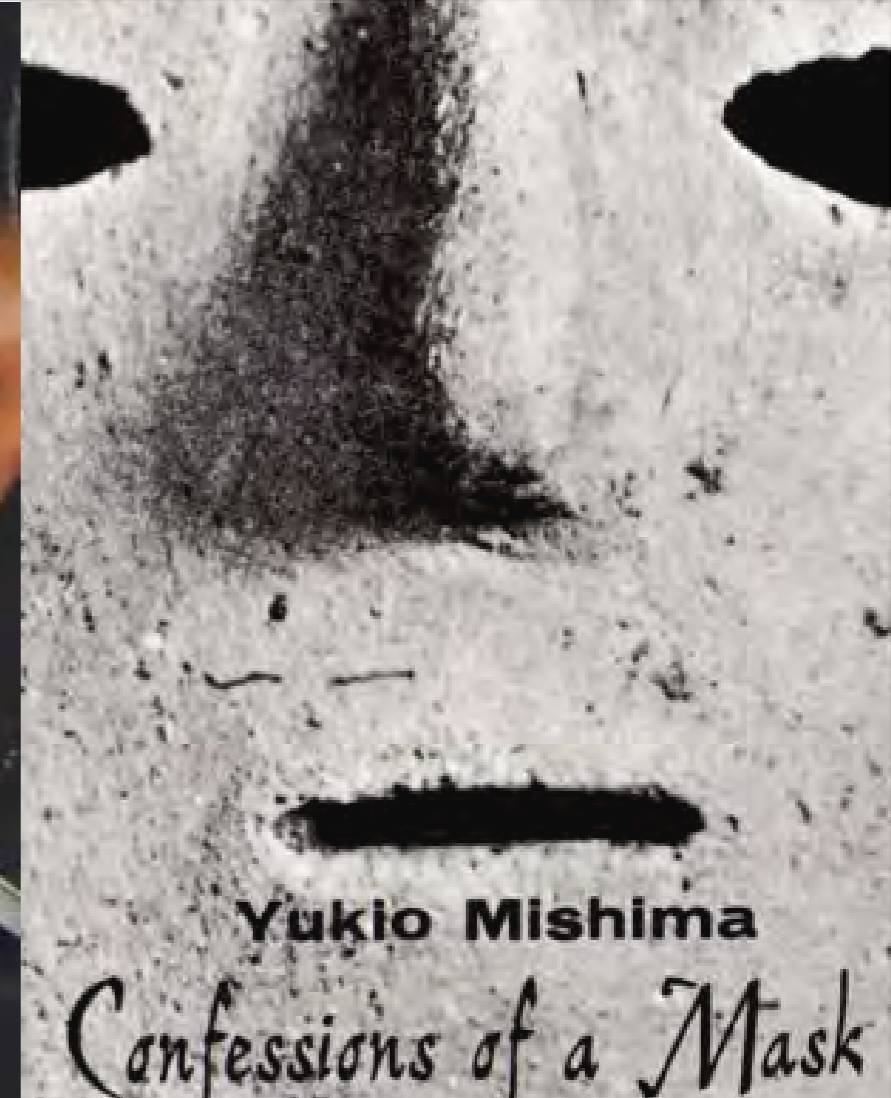
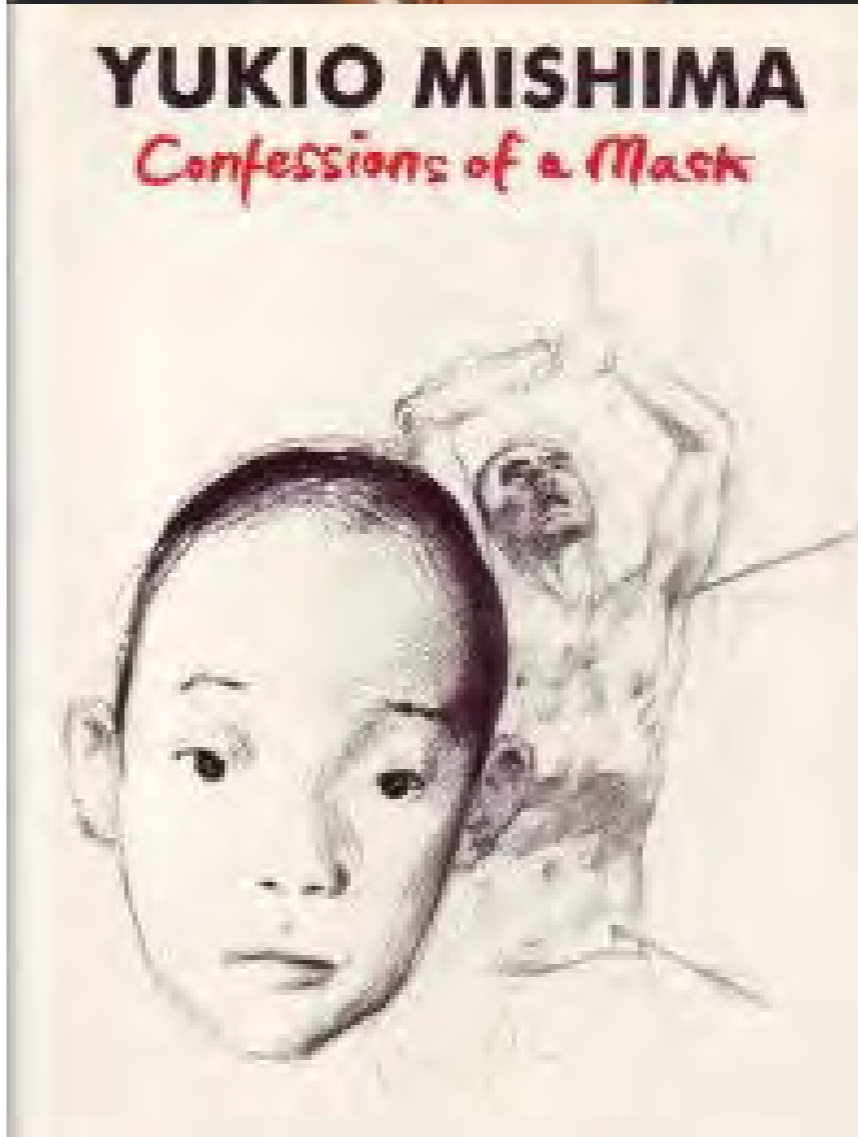
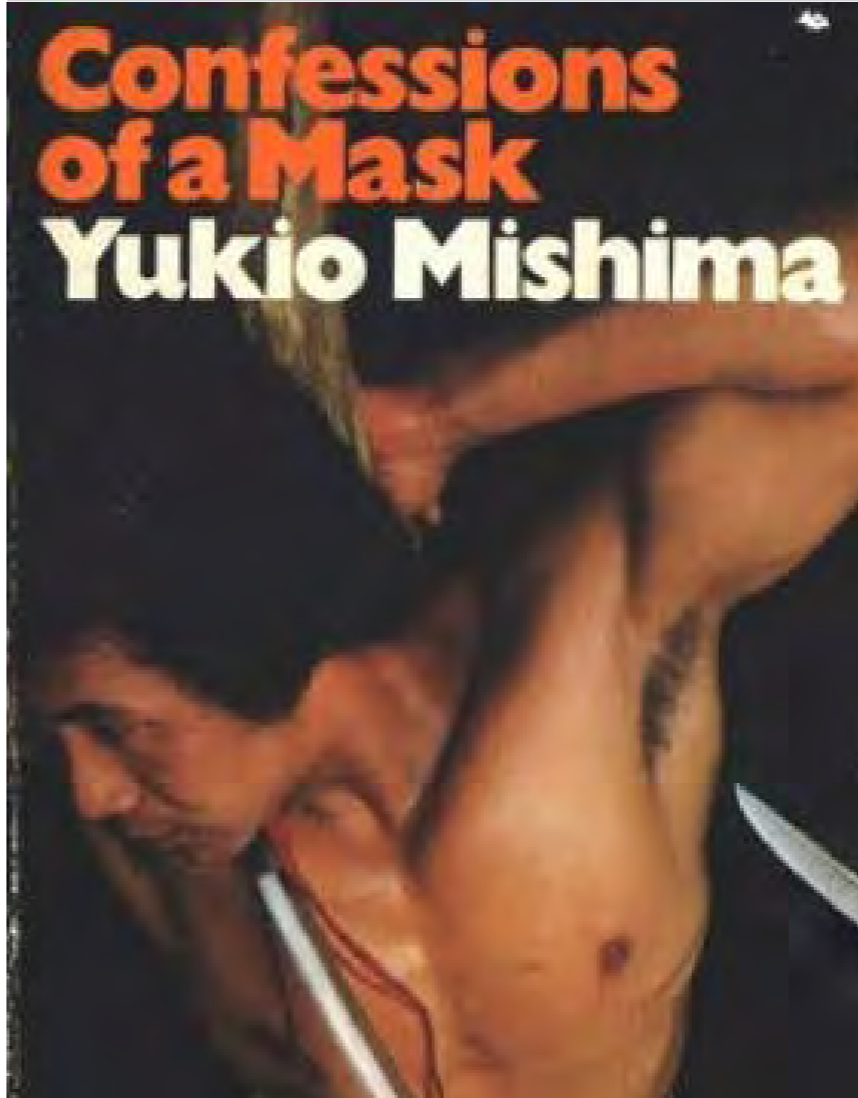
«برای همین ه ... به این دلیل ه که ...» دوستام نیشخندی

نکته: این مطلب، بخشی از رمان «اعترافات یک نقاب» نوشته‌ی یوکیو میشیما است که تمام‌اش هنوز به فارسی ترجمه نشده است. این اثر، یکی از شاهکارهای ادبیاتِ جهان و یکی از عمیق‌ترین و زیباترین رمان‌هایی است که در زمینه‌ی همجنسگرایی نوشته شده است. ترجمه‌ی فارسی این کتاب توسط حمید پرنیان انجام شده است و به‌زودی منتشر خواهد شد.

اواخر زمستان بود و من سالِ دومِ راهنمایی بودم. آن موقع‌ها شلوار بلند می‌پوشیدیم و هم‌دیگر را با نامِ خانوادگی خالی صدا می‌کردیم. (در مقاطعِ پایین‌تر که شلوارک می‌پوشیدم اجازه نداشتیم از زانو به پایین برهنه باشیم؛ حتا وسط تابستان هم حتمن باید جورابِ بلند می‌پوشیدم. و حالا اولین بار است که شلوارِ بلند می‌پوشیدم و از طرفی دیگر مجبور نبودیم با آن جوراب‌های کش‌دارِ ساقِ بلند پای‌مان را درد بیاوریم. هم‌چنین در مقاطعِ پایین‌تر مجبور بودیم هم‌دیگر را به‌طور رسمی خطاب کنیم.) با این هم آشنا شده بودیم که چگونه معلم‌ها را دست‌بیاندازیم، که چگونه توی چایخانه‌ی مدرسه صف بیاستیم و چیزمیز بخریم، چگونه بازی‌های جنگلی کنیم و چهارنعل توی حیاطِ جنگلیِ مدرسه بدویم، و این که زندگیِ خواب‌گاهی را هم تجربه کنیم. من در همه‌ی این تفریح‌ها مشارکت داشتم الا زندگیِ خواب‌گاهی. قانون حکم می‌کرد که هر دانش‌آموزی باید یک یا دو سالِ دوره‌ی راهنمایی را در خواب‌گاه بگذراند اما والدین همیشه - محتاطِ من وضعِ نامطلوبِ جسمی‌ام را بهانه کردند تا من از این مورد مستثنا شوم. و دلیل‌شان باز هم این بود که من را از یادگرفتنِ «چیزهای بد» دور نگه دارند.

تعدادِ دانش‌آموزانِ روزانه خیلی کم بود. ترمِ آخرِ سالِ دوم بودیم که یک تازه‌وارد به گروهِ کوچکِ ما پیوست. نام‌اش اومی (Omi) بود. او را به‌خاطر رفتارهای خلافِ مقررات از خواب‌گاه اخراج کرده بودند. اومی توجهی من را به خود جلب نکرد تا وقتی که اخراج‌اش از خواب‌گاه برچسبِ «خلاف‌کاری» بر وی زد و من ناگهان دیدم نمی‌توانم چشم از او بردارم.

یک‌روز یکی از دوستانِ چاق و خوش‌قلبام دوان‌دوان آمد سمتِ من؛ داشت ریزریز می‌خندید و چالِ گونه‌های‌اش پیدا بود. می‌دانستم که هر وقت این جور رفتار می‌کند حتمن





شیطنت‌آمیز زد که فقط پسرهای دوره‌ی راهنمایی می‌توانستند بفهمندش. «خب، می‌گن اون‌اش خیلی بزرگ ه. دفعه‌ی بعد که داریم بازی کتیف رو می‌کنیم خودت لمس‌اش می‌کنی و می‌فهمی. اون موقع بهات ثابت می‌شه».

«بازی کتیف» ورزش سنتی‌ای در مدرسه‌مان بود؛ بین بچه‌های سال اولی و سال‌دومی شایع بود و به‌نوعی راه احمقانه‌ای برای وقت‌کشی به حساب می‌آمد، بیش‌تر شبیه یک مرضِ ناخوش بود تا سرگرمی. آن را توی روز روشن و جلوی چشم همگان بازی می‌کردیم. همیشه در میان پسرها یکی (اسم‌اش را بگذاریم الف) پیدا می‌شد که همین جور عاطل ایستاده و در عالم خود سیر می‌کرد. پسر دیگری هم (اسم‌اش را بگذاریم ب) پیدا می‌شد که متوجه‌اش می‌شد و به‌سرعت و با هدف توی -مشت- گرفتن [دم و دستگاه] الف می‌دوید و به مشت می‌گرفت. اگر می‌توانست و موفق می‌شد، سرافرازانه سمت دیگران می‌دوید و فریادزان می‌گفت:

«اوه، بزرگ بود! مال الف خیلی بزرگ ه!».

مهم نبود این بازی به چه انگیزه‌ای که انجام می‌شد؛ گویا مقصود فقط آن بود که یک صحنه‌ی خنده‌دار ایجاد شود و قربانی هر چه در دست داشت بیاندازد و دودستی از دم و دستگاه‌اش محافظت کند و مانع از حمله شود. در واقع، پسرها با این بازی شرم و حیای خودشان را کشف می‌کردند و آن را در معرض خنده قرار می‌دادند؛ و بعد، چون در جایگاه امن خنده بودند، می‌توانستند شرم مشترک‌شان که در گونه‌های سرخ‌شده‌ی قربانی تجسم می‌یافت را تمسخر کنند.

قربانی هم - انگار که از پیش تعیین شده باشد - داد می‌زد:

«اوه، این ب، عجب آدم کتیفی ه!».

بعد تماشاچی‌ها به‌موافقت و یک‌صدا داد می‌زدند:

«اوه، این ب، عجب آدم کتیفی ه!».

این بازی برای اومی مثل آب‌خوردن بود. حمله‌های‌اش تقریباً همیشه پیروز بود، آن قدری که آدم را به این فکر می‌انداخت که نکند پسرها از خدایشان است که مورد حمله‌ی اومی قرار بگیرند. و قربانیان او هم مُدام در پی انتقام بودند. اما هیچ‌کدام از حمله‌های‌شان پیروز از آب در نمی‌آمد. همیشه موقع راه‌رفتن یک دست‌اش را می‌کرد توی جیب، تا لحظه‌ای که کسی حمله کرد بلافاصله آن دستِ آزادش را هم بیاورد و سپری دولایه ایجاد کند.

حرفِ دوستام مثل کودی بود برای علفِ هرز زهرگینی که درون‌ام کاشته شده. من نیز تا آن‌موقع انگیزه‌ام برای بازی کتیف همان انگیزه‌ی

کاملن احمقانه‌ای بود که پسرهای دیگر داشتند. اما این حرفِ دوستام گویی «عادت بد» مرا (همان زندگی منزوی‌ای که مرا ناخودآگاه از دیگران متمایز می‌کرد) با این بازی، با این زندگی اشتراکی، گره‌ای کور زد. این پیوند زمانی در ذهن‌ام محکم و قطعی شد که فهمیدم آن حرفِ دوستام («لمس‌اش می‌کنی و می‌فهمی») معنای ویژه‌ای برای من دارد، معنایی که هیچ‌کدام از دوستانِ معصومِ من هرگز درک‌اش نمی‌کردند.

از آن زمان به بعد بود که دیگر در بازی کتیف مشارکت نکردم. از آن لحظه می‌ترسیدم که به اومی حمله کنم یا مورد حمله‌ی اومی قرار بگیرم. همیشه مراقب بودم، و وقتی متوجه‌ی نشانه‌های شروع بازی می‌شدم (مثل یک شورش یا خیزش، که می‌توانست از عادی‌ترین حرکات هم ناشی شود)، به گوشه‌ای می‌رفتم و از فاصله‌ی امن به اومی چشم می‌دوختم. ...

حقیقت‌اش این است که تاثیر و نفوذِ اومی بر ما خیلی پیش‌تر از آنی شروع شده بود که ما ازش آگاه شده بودیم. مثلن جوراب‌ها. آن‌روزها این باور غلط که نظام آموزشی باید سرباز پرورش دهد به مدرسه‌ی ما رسیده بود و به‌اش عمل می‌شد؛ وصیت اخلاقی ژنرال انوکی (Enoki) («ساده باش و مرد») هم مُدام گفته می‌شد و سر زبان‌ها افتاده بود؛ چیزهایی مثل شال و جوراب رنگی تابو بود. در واقع، هر مُدل شالی مکروه بود، و قانون این بود که پیراهن باید سفید باشد و جوراب سیاه، یا دست‌کم رنگِ سنگین و موقری داشته باشد. فقط اومی بود که می‌توانست شال سفید و ابریشمی و آن جوراب‌های گل‌دُرشتی‌اش را بپوشد.

اومی نخستین کسی بود که آن تابو را به چالش کشید، اومی در این‌که شرارت‌اش را تطهیر کند و به طغیانِ لباس‌اش سازد مهارتی فراطبیعی داشت. اومی از خلال تجربه‌های‌اش کشف کرده بود که پسرها در برابر فریبندگی طغیان دست و پای‌شان سست می‌شوند. اومی جلوی مربی نظامی (این دست و پا چلفتی شهرستانی افسری بود که حق فرمان نداشت، دوستِ خودمانی اومی بود یا این‌طور به نظر می‌رسید که نوکر اومی است) عمَدَن و با حوصله شال‌اش را به گردن می‌آویخت و مرتب‌اش می‌کرد و یقه‌ی پالتوی دکمه‌طلایی‌اش را متظاهرانه مثل ناپلئون بالا می‌زد.

همیشه همین‌طور بوده که طغیان توده‌های مُقلد هیچ‌گاه فراتر از تقلیدی حقیر نرفته. ما که می‌خواستیم هم طعم طغیان را بچشیم و هم از گزندِ خطرات متعاقب‌اش در امان باشیم، از میان طغیان‌های

دلیرانه‌ی اومی فقط می‌توانستیم از جوراب‌های‌اش تقلید کنیم. و (در این مورد) من هم جزوی از آن جمعیت بودم.

ما صبح‌ها که وارد کلاس می‌شدیم و تا درس شروع شود، نه روی صندلی که روی میز می‌نشستیم و با هم حرف می‌زدیم و پیچ‌پیچ می‌کردیم. هر کسی که جوراب‌های رنگارنگ و گل‌دُرشتی پوشیده بود، همان‌طور که روی میز نشسته بود پاچه‌ی شلوارش را می‌زد بالا.

و بدین‌گونه چشم‌های مشتاق را بی‌درنگ به تحسین وامی‌داشت:

«وای! چه جوراب‌های شیکی!».

دایره‌ی واژگان ما برای تحسین هیچ‌گاه فراتر از واژه‌ی «شیک» نمی‌رفت. اومی هیچ‌گاه قبل از آخرین لحظه، قبل از شکل‌گیری کلاس، سر و کلاه پیدا نمی‌شد؛ اما وقتی ما می‌گفتیم «شیک»، تنها تصویر ذهنی‌ای که در سر گوینده و شنونده تولید می‌شد چیزی نبود جز ظاهرِ والا و فخرفروشِ اومی.

یک‌روز صبح، درست پس از بارش برف، زودتر رفتم مدرسه. دیروزش دوستی تلفنی گفته بود که قرار است فردا برف‌بازی کنیم. طبق معمول روزهایی که فردای‌اش برنامه‌ی جذابی داشته باشم شب را خوابم نبرد و همین‌که کله‌ی سحر چشم‌ام را باز کردم عازم مدرسه شدم؛ گیج خواب.

برف به‌زحمت تا بالای کفش‌ام می‌رسید. و وقتی از پنجره‌ی تَرَن به شهر نگاه کردم، چشم‌انداز برفی‌ای که هنوز پرتو خورشید به خود ندیده بود، به‌جای این‌که زیبا باشد دل‌تنگ‌کننده بود. برف شبیه باند چرکینی به نظر می‌رسید که زخم‌های باز شهر را پوشانده بود، بریدگی‌های نامعمول خیابان‌ها و کوچه‌های پر پیچ و خم و حیاط‌ها و زمین‌های لُخت را پوشانده بود، و همین هم تنها چشم‌انداز زیبایی بود که برف در شهر ایجاد کرده بود.

ترن تقریباً خالی بود و وقتی نزدیک ایستگاه مدرسه رسید، آفتاب را دیدم که از پشت کارخانه‌ها سر بلند کرده بود. این منظره به‌ناگهان سرخوش و شاد شد. دودکش‌های بدشگون بُرج‌آسا و افت و خیز محزون سقف‌های تیره و یک‌نواخت کارخانه‌ها حالا پشت خنده‌ی بلند نقابی چَندک زده که برف رخشان بافته بودش. صحنه از آن چشم‌اندازهای برف‌پوشیده‌ای بود که اغلب پس‌زمینه‌ی تراژیک‌ی برای شورش و انقلاب می‌شود. و حتا چهره‌ی ابران، که از بازتاب برف کمی رنگ‌پریده شده بودند، چهره‌ی دسیسه‌گران را به یاد می‌آوردند. وقتی توی ایستگاه مدرسه نگه داشت و پیاده شدم، برف داشت آب

می‌شد و می‌توانستم صدای جریان آب را از سقف شرکت حمل و نقلی بشنوم که جنب مدرسه‌ی ما بود. واقعن انگار نور بر زمین پاشیده می‌شد. تراشه‌های روشن و رخشنده‌ی برف خود را گویی به‌قصد خودکشی بر باتلاق قلابی پیاده‌رو می‌انداختند؛ کفش ابران تمام برف نشسته بر پیاده‌رو را لگدمال و برفآب کرده بود. داشتم زیر پیش‌آمدگی دیوار مدرسه راه می‌رفتم که تراشه‌ای خود را به‌اشتباه بر پشت گردن‌ام انداخت. ...

از در مدرسه که داخل شدم، هیچ ردپایی بر برف نبود. رختکن هنوز قفل بود، اتاق‌های دیگر اما باز بودند.

پنجره‌ی یکی از کلاس‌هایی که در طبقه‌ی هم‌کف بود را باز کردم و برفی که روی بیشه‌ی پشت مدرسه نشسته بود را تماشا کردم. روی مسیری که از در پشتی یعنی درست از بالای شیب بیشه کشیده می‌شد و می‌آمد سمت ساختمانی که من در آن بودم، ردپاهای بزرگی را می‌توانستم ببینم؛ ردپا مسیر را طی کرده و آمده و رسیده به نقطه‌ای درست زیر پنجره‌ای که من ازش داشتم بیرون را نگاه می‌کردم. بعد ساختمان را دور زده و رفته و پشت ساختمان علوم ناپدیده شده بود.

کسی پیش از من آمده. پیدا بود که مسیر در پشتی را پیموده و از پنجره به داخل کلاس نگاهی انداخته و چون دیده هیچ‌کس نیست رفته پشت ساختمان علوم. فقط چند نفر از دانش‌آموزان روزانه از در پشتی می‌آمدند مدرسه. شایعه شده بود اومی (که یکی از همان دانش‌آموزان روزانه بود) صبح‌ها از خانه‌ی یک زنی می‌آید مدرسه. و تا آخرین لحظه‌ی پیش از تشکیل کلاس، خود را نشان کسی نمی‌دهد. با این وجود، نمی‌توانستم تصور کنم این ردپاها مال کسی دیگر است؛ از روی بزرگی ردپاها مطمئن بودم که مال اوست.

از پنجره به بیرون خم شدم و چشم‌های‌ام را تیز کردم؛ پس‌مانده‌هایی از خاک سیاه و تازه‌ای بر روی جای پاها بود، که ظاهری مصمم و نیرومند به آن‌ها می‌داد. و نیروی توصیف‌نشده‌ی مرا به سوی آن ردپاها می‌کشید. احساس کردم که باید با کله از پنجره بیرون بپریم و صورت‌ام را توی آن ردپاها چال کنم. اما طبق معمول عصب‌های تنبلی حرکتی‌ام مرا از شر این وسوسه نجات داد. به‌جای این‌که از پنجره شیرجه بزنم بیرون، کیف‌ام را گذاشتم روی میز و بعد به‌تقلا رفتم روی تاقچه‌ی پنجره. وقتی داشتم می‌رفتم بالا، دکمه‌های کاپشن‌ام با سنگ تاقچه‌ی پنجره کمی برخورد کرد و شکم نحیف‌ام به لبه‌ی تیز سنگ کشید و دردی همراه با یک‌نوع شیرینی اندوهناک تولید کرد. بعد از این‌که از پنجره پریدم روی برف‌ها، هنوز اندکی درد داشتم که محرکی



لذت‌بخش بود؛ مرا از شوق لرزه‌افکن ماجراجویی پر کرده بود. به‌دقت پای‌ام را بلند کردم و دقیقن گذاشتم توی آن ردپاها.

ردپا به نظر بزرگ می‌آمد، اما تقریباً هم‌اندازه‌ی پای خودم بود. به این فکر نکرده بودم که شخصی که این ردپاهای بزرگ را درست کرده احتمالاً (چنان‌چه آن‌روزها بین ما شایع بود) روکشی هم پوشیده بود. حالا که این را دانسته بودم، به خودم گفتم این ردپاها آن‌قدر بزرگ نیستند تا مال اومی باشند.

هرچند حس خوبی نداشتم که امیدم نقش بر آب شده و اومی را پشت ساختمان علوم نخواهم دید، اما هنوز هم نیرویی مرا به دنبال این ردپاهای سیاه می‌کشید. احتمالاً انگیزه‌ی من از این لحظه به بعد دیگر این نبود که اومی را آن‌جا ببینم، بل با دیدن این ردپاهای رازآمیز و خطاکار حس مُرکبی از اشتیاق و انتقام به این شخصی پیدا کرده بودم که پیش از من آمده و ردپای خود را بر برف باکره گذاشته.

سخت نفس می‌زدم و به دنبال ردپا رفتم.

راه می‌رفتم و پا روی جای پای او می‌گذاشتم. رفته‌رفته توی ردپاها زمین مسطح و سیاه پیدا شد، بعد خاک مُرده، بعد گل‌شده، بعد برف رفته، بعد سنگ‌فرش. ناگهان، بی‌که ازش آگاه بوده باشم، کشف کردم که دارم بلندبلند گام برمی‌دارم، درست مثل گام‌برداشتن‌های اومی.

ردپاها را دنبال کردم و رسیدم پشت ساختمان علوم؛ از وسط سایه‌ی عظیمی که ساختمان بر برف انداخته بود گذشتم، رفتم تا به بلندایی رسیدم که از روی‌اش می‌شد محوطه‌ی پهن ورزش را دید. به‌خاطر پوستین‌رخسندگی که برف بر همه‌جا انداخته، زمین سیصدمتری بازی را نمی‌شد از محوطه‌ی نامسطح ورزش (که زمین را در خود گرفته بود) تشخیص داد. در گوشه‌ای از محوطه‌ی ورزش دو تا درخت بزرگ زَلْکُوا (zelkova) بود که نزدیک هم بودند، و سایه‌شان که از آفتاب صبح حسابی کشیده و دراز شده روی برف‌ها افتاده، و معنایی به منظره داده و اعوجاجی شاد بخشیده که همیشه مایه‌ی عظمت طبیعت بود. درخت‌های بلند نارون، زیر بازتاب برف‌ها و در نور افقی خورشید صبح‌گاه، با ظرافتی نرم در آسمان آبی زمستان قد برافراشته بودند؛ و گه‌گاه برف‌ها مثل گردهای طلا از روی شاخه‌های بی‌برگ افرازا فرو می‌لغزیدند. نوک سقف خوابگاه‌ها پشت محوطه‌ی ورزش به صف بودند، و درخت‌چه‌های پشت آن‌ها بی‌حرکت گویی در خواب بودند. همه‌چیز چنان خاموش بود که حتی صدای لغزیدن برف نیز بلند و بسیط به گوش می‌آمد.

این پهنای مُشعّشع، برای لحظه‌ای چشمان‌ام را کور کرد. منظره‌ی برفی شبیه ویرانه‌های تازه‌ی یک کاخ بود: روشنی و شکوه بی‌کرانی که بر این تَرَدستی برف نشسته بود از همان جنسی بود که در ویرانه‌ی کاخ‌های باستانی می‌توان سراغ گرفت. و در گوشه‌ای از این ویرانه‌ها، در برف روی زمین پانصدمتری، چند حرف بزرگ لاتین نقش بسته بود. نزدیک‌ترین‌شان به من دایره‌ای بزرگ بود، یک O. بعدی یک M بود. و بعد از آن، حرفی هنوز در حال نوشته‌شدن بود، یک ای بلند و کلفت.

Omi (اومی) بود. ردپاهایی که دنبال کرده بودم، مرا به O و بعد به M و سرانجام به خود اومی رسانده بود که داشت با پوتین‌های‌اش حرف ا را می‌کشید؛ از بالای شال سفیدش به زمین نگاه می‌کرد و هر دو دست‌اش را کرده بود توی جیب پالتوی‌اش. سایه‌اش، موازی با سایه‌ی درخت‌های زَلْکُوا، جسورانه کشیده شده بود روی برف.

گونه‌های‌ام داغ داغ بود. گلوله‌ای از برف درست کردم و به سمت‌اش پرتاب کردم. زیاد دور نرفت.

آن موقع بود که نوشتن ا را تمام کرد و احتمالاً بر حسب تصادف به سوی من نگاه کرد.

داد زد «سلام!».

گرچه از این می‌ترسیدم که اومی از آن واکنش‌های تلخ خاص خودش نشان دهد، اما شوری وصف‌ناشدنی مرا وادار کرد تا همین‌که سلام کردم سراسیمگی را بدوم پایین و به سوی او روم. می‌دویدم که صدایی به سمت‌ام طنین‌انداز شد که ورای پندار من بود؛ صدایی دوستانه از طرف اومی، صدایی که از قدرت او سرشار بود:

«هی! پات رو روی حرف‌ها نذار!».

او آن‌روز صبح قطعن آدم متفاوتی به نظر می‌رسید. قانون‌اش این بود که هیچ‌وقت کتاب و دفترش را با خودش نمی‌برد خانه، همان‌جا توی کمده می‌گذاشت و صبح روز بعدش با دست‌های خالی در جیب فرورفته می‌آمد مدرسه و کتابش را زبردستانه آویزان می‌کرد و آخرین نفری بود که پیش از تشکیل کلاس وارد می‌شد. آن‌روز مگر آفتاب از کدام طرف درآمده بود! نه‌تنها او الان باید جای دیگری بود و سرش گرم کار دیگری، بل با لبخندی بی‌سابقه به من سلام هم داده بود، سلامی که هم‌زمان دوستانه و خشن بود. به من سلام داده بود! به منی که همیشه مثل بچه‌دماغوها تا می‌کرد، با تحقیر رفتار می‌کرد. من چه اشتیاقی برای این لبخند، برای برق این دندان‌های سفید و جوان داشتم!

اما وقتی نزدیک‌تر رفتم تا چهره‌ی خندان‌اش را دقیق‌تر ببینم، قلب‌ام از آن شوری که موقع «سلام» کردن یافته بود تهی گشت. حالا ناگهان تردید فلجم کرده بود. همین‌که پی بردم اومی اساسن آدم بی‌کس و تنهایی است، پاهای‌ام از دویدن ایستادند. لبخندش هم احتمالاً سپری بود برای پنهان کردن این نقطه‌ضعفی که اتفاقی کشف‌اش کرده بودم. این مساله اما آن‌قدر به من آسیب نزد که به تصویر ذهنی من از او.

لحظه‌ای که آن حروف نقش‌بسته بر برف را دیدم، شاید ناخودآگاهانه متوجه‌ی تمام زیر و زبرهای بی‌کسی و تنهایی او شدم؛ هم‌چنین فهمیدم انگیزه‌ی واقعی او چیست که صبح به این زودی به مدرسه آمده (شاید حتی برای خودش هم آشکار نبود). ... اگر صَنَم من که حالا روح‌اش در مقابل‌ام به زانو درآمده و بهانه می‌آورد که «من برای برف‌بازی آمده‌ام»، چیزی در من ناپدید شده که قطعن بااهمیت‌تر از غروری است که از او لکه‌دار گشته. احساس کردم حالا افسار صحبت‌کردن در دست‌ان من است، و با دست‌پاچگی سعی کردم تا چیزی برای گفتن پیدا کنم.

بالاخره گفتم «امروز قرار بود برف‌بازی کنیم، نه؟ فکر کردم امروز برف سنگینی می‌آد».

«مم». قیافه‌ی بی‌تفاوتی به خود گرفت. فک‌های قدرتمندش سفت شدند و حقارت ترحم‌برانگیزی سمت من روانه شد. معلوم بود که داشت سعی می‌کرد تا با من مثل بچه‌ها برخورد کند، و چشم‌های‌اش دوباره شروع کردند گستاخانه برق‌زدن. گویا در یک قسمت ذهن‌اش داشت از من تشکر می‌کرد که درباره‌ی این حروف نقش‌بسته بر برف چیزی نمی‌پرسم، و من شیفته‌ی آن تقلای دردناک او شده بودم که می‌کرد تا این حس قدردانی را در خودش سرکوب کند.

گفت «پوووه! از پوشیدن این دستکش‌های بچه‌گانه نفرت دارم».

«اما دستکش‌های پشمی‌ای مثل این رو آدم بزرگ‌ها هم می‌پوشن».

«بیچاره! شرط می‌بندم حتی نمی‌دونی دستکش چرمی چه حسی می‌ده. بیا ...».

و دستکش‌های چرمی‌خیس‌اش را بی‌خبر سمت صورت‌ام پرتاب کرد. جا خالی دادم. حال شهوانی خشنی درون‌ام شعله کشید، گونه‌های‌ام را سرخ کرد. خودم را دیدم که دارم با چشم‌های زلال‌ام به او خیره نگاه می‌کنم. ...

از آن زمان به بعد بود که عاشق اومی شدم.

این اولین عشق من در زندگی بود. و (امیدوارم بر من ببخشید که چنین

بی‌پرده حرف می‌زنم) آشکارا عشقی بود که با بدن کامی (یا میل به بدن) گره‌ای کور خورده بود.

بی‌صبرانه چشم به آمدن تابستان یا دست‌کم آغاز تابستان دوخته بودم. می‌اندیشیدم قطعن تابستان با خودش فرصتی می‌آورد تا بتوانم بدن برهنه‌ی او را ببینم. هم‌چنین، در عمق وجودم تمایلی شرمگین پرورده می‌شد. تمایل به دیدن آن «چیز بزرگ» او.



جایی در گوشه‌ی حیاط خلوت نشسته، با تیله‌های سنگی‌اش بازی می‌کند. زیتون‌ها اطرافش را احاطه کرده‌اند و او هرگز یک دختر بچه نیست مگر اینکه این اتفاق به تازگی افتاده باشد. آبراهام از آن سوی حیاط به سمت او می‌آید. آن سوی حیاط زیتون نیست. زیتون‌ها آنجا رشد نمی‌کنند. آبراهام دوازده ساله است. با این حال می‌تواند جهت‌یابی کند. او جانب دختر بچه‌ها را می‌شناسد و اغلب اوقات، پوتین‌های نظامی‌اش را به پا دارد.

او حیاط را به مقصد زیتون‌ها می‌پیماید. خوب می‌داند که در لابه‌لای زیتون‌ها دختر بچه‌ای با تیله‌هایش اتفاق افتاده است. پدر آبراهام کارمند اداره‌ی بیمه است. او یک ایرلندی تمام‌عیار است که البته سعی می‌کند کمی از شدت آن بکاهد. در کودکی پدر آبراهام، بخشی از زندگی آبراهام اتفاق افتاده است. او در کودکی‌اش - که البته شبیه به کودکی آبراهام نیست - چند بار طلب آموزش کرده و در حُجره‌های سیاه و چرب شمع سوزانده است. اما هرگز پاسخ روشنی در رابطه با مطالبات‌اش به او داده نشد، حتی نشانه‌ای هم در کار نبوده است.

تنها چیزی که او به یاد می‌آورد اتفاقی است که در یکی از همان یکشنبه‌های همیشگی افتاده بود. او ماجرای آن یکشنبه را تنها در گوش مادر آبراهام زمزمه کرده بود. اما آبراهام توانسته بود همه‌چیز را بشنود. او جانب زمزمه را می‌دانست. چرا که مادر آبراهام آنوقت‌ها یک دختر بچه بود و آبراهام جانب دختر بچه‌ها را می‌شناخت / می‌شناسد.

«اون روز من همیشه یکشنبه بود و من این رو نمی‌دونستم. روبروی حُجره‌ها دعا می‌خوندم. بعد یه سیب، دُرُست در ضلع شرقی کلیسا شروع به غلتیدن کرد. دُوران داشت و مدام می‌غلتید تا اینکه جلوی پاهای تو از حرکت موند و من دیدم که بخشیده شدم. البته زیاد مطمئن نیستم، ولی فکر می‌کنم که این اتفاق افتاد و تازه... تازه اونوقت بود که فهمیدم تمام روزهای هفته یکشنبه س.»

...این روایت پدر آبراهام بود. او تمام کودکی‌اش را در یکشنبه‌ها گذرانده بود و به همین دلیل - حتی هنوز هم - در او نوعی گناهکاری به شیوه‌ی بچه‌ها دیده می‌شود.

آبراهام دارد به زیتون‌ها نزدیک می‌شود در حالی که توی همین فاصله سیب‌ها و یکشنبه‌ها روایت شد! دخترک که هنوز از راز جسمانی خودش چیزی نمی‌داند، به او نگاه می‌کند. اول پوتین‌های نظامی را از نظر می‌گذراند و بعد رد آن‌ها را تا چشم‌های پسرک ادامه می‌دهد.

آبراهام چیزی می‌گوید و دخترک، تازه آنوقت است که برهنگی کوچک خود را می‌پوشاند.

«تو دستات چی داری؟»

«چن تا تیله و یه تیکه از برهنگی‌ام رو!»

«یکی رو انتخاب کن!»

«چی رو؟!...چی رو انتخاب کنم؟!»

«یکی از اون چیزایی که تو دستات داری برای من!»

«کدوم یکی رو می‌خوای؟!»

«من خودم تیله دارم، اون‌ها رو نمی‌خوام!»

«اما تو پسر یکشنبه‌هایی، پسر سیب‌ها و یکشنبه‌ها...!»

... جایی در گوشه‌ی حیاط خلوت نشسته، تیله‌های سنگیش را

یکی
یکی
می‌شمارد.



توضیح: ارنست همینگوی (۱۸۹۹ تا ۱۹۶۱) نویسنده و روزنامه‌نگار برجسته‌ی امریکایی و از مهم‌ترین نام‌ها در ادبیات قرن بیستم میلادی بود. این داستان کوتاه، در سبکی مشابه داستان بسیار مشهورتر «تپه‌ها شبیه به فیل‌های سفید» نوشته شده است. در «تپه‌ها...» همینگوی موضوع سقط جنین را سوژه‌ی داستانی قرار داده بود و اینجا موضوع داستانی، بایسکشوالی است.

دختره گفت: «نه، نمی‌توانم.»

«منظورت اینه که نمی‌خواهی.»

دختره گفت: «نمی‌توانم. منظورم فقط همینه.»

«منظورت اینه که نمی‌خواهی.»

دختره گفت: «خیلی خُب. تو به روش خودت بفهم.»

«من روش خودم ندارم که. به خدا قسم دلم می‌خواست داشتم.»

دختره گفت: «مدتهاست به روش خودت هستی.»

هنوز زود بود و کسی به جز ساقی بار و این دو نبودند که بر میزی



«نه؛ منظورم در واقعیت است.»

مرد گفت: «نمی‌دانم.» دختر نگاهی به او انداخت و دست‌اش را دراز

کرد. گفت: «فیل^۲ پیر بیچاره.» مرد نگاهی به دستش انداخت و

دست‌اش را لمس هم نکرد.

گفت: «نه، ممنون.»

«متاسفم گفتن هم هیچ کمکی نمی‌کند.»

«نه.»

«به تو هم نگوید چه شد؟»

«بهتره نشنوم.»

«خیلی عاشقت هستم.»

«آره، همین هم اثباتش می‌کند.»

دختره گفت: «من متاسفم، حتی اگر تو متوجه‌اش نشده باشی.»

«متوجه‌اش هستم. وحشتناک شده. متوجه‌ام.»

دختره گفت: «هستی. البته، این اوضاع را بدتر هم می‌کند.»

مرد نگاهی به او انداخت: «قطعاً. تمام مدت متوجه‌اش هستم. تمام

روزها و تمام شب‌ها. مخصوصاً تمامی شب‌ها. متوجه‌ام. لازم نیست

نگران این یکی باشی.»

دختره گفت: «متاسفم.»

«اگر یک مرد بود...»

«این را نگو. نمی‌توانست یک مرد باشد. خودت هم می‌دانی. به من

اعتماد نداری؟»

مرد گفت: «بامزه است. بهت اعتماد داشته باشم. واقعاً بامزه است.»

دختره گفت: «متاسفم. فقط همین را می‌توانم بگویم. اما وقتی همدیگر

را می‌فهمیم، بهتره ادا درنیاوریم که متوجه چیزی نیستیم.»

مرد گفت: «نه، فکر کنم که نه.»

«اگر بخواهی پیش تو برمی‌گردم.»

«نه. دیگر تو را نمی‌خواهم.»

آن‌ها مدتی هیچی نگفتند.

دختره پرسید: «باور نداری عاشقت باشم، مگر نه؟»

مرد گفت: «بهتره در موردش حرف نزنیم.»

«واقعاً باوری به عشقم به خودت نداری؟»

«چرا عشقات را ثابت نمی‌کنی؟»

«قدیم این شکلی نبود. نمی‌خواستی هیچی را ثابت کنم. این کار تو

مودبانه نیست.»

«دختر بامزه‌ای هستی.»

«تو نیستی. تو مرد خوبی هستی و این قلبم را می‌شکند که بروم و

رهايت کنم...»

«البته، مجبوری بروی.»

دختره گفت: «آره. مجبورم و خودت هم این را می‌دانی.»

مرد مدتی هیچ نگفت و دختر نگاهی به او انداخت و دختر دوباره دست

دراز کرد. ساقی در آن سمت بار ایستاده بود. صورت‌اش سفید بود و

جلیقه‌اش هم سفید بود. آن دو را می‌شناخت و فکر می‌کرد زوج جوان

خوش‌تیپی هستند. او زوج‌های خوش‌تیپ زیادی دیده بود که از هم

جدا شده بودند و زوج‌های جدیدی که با هم آشنا شده بودند که دیگر

مدت‌ها بود به زیبایی قبل‌شان نبودند. البته او به این موضوع فکر

نمی‌کرد، بلکه دل‌مشغول یک اسب بود. نیم ساعت دیگر می‌توانست

به آن سمت خیابان برود و ببیند اسب انتخابی‌اش، برنده شده است

یا نه.

دختره پرسید: «نمی‌شود فقط با من خوب باشی و بگذاری بروم؟»

«مگر فکر می‌کنی دارم چه کار می‌کنم؟»

دو نفر از در رد شدند و سمت بار رفتند.

ساقی سفارش‌شان را گرفت: «بله، آقا.»

دختره پرسید: «نمی‌شود مرا ببخشی؟ حالا که همه‌چیز را می‌دانی؟»

«نه.»

«فکر نمی‌کنی آنچه بهش مجبور بودیم و انجام‌اش دادیم، هیچ فرقی

در درک‌مان درست می‌کند؟»

مرد جوان به تلخی تمام گفت: ««فسق هیولایی در صورتی چنین زیبا

است» که باید چیزی باشد یا نیازهایی دیگر که نمایان می‌شوند. بعد

چیز دیگری است، یک چیزی، بعد فقط هم‌آغوشی می‌ماند. من یکی

کنار می‌کشم.»

دختره گفت: «نگو فسق. اصلاً مودبانه نیست.»

مرد گفت: «انحراف.»

یکی از مشتری‌ها خطاب به ساقی گفت: «جیمز^۳، چقدر امروز قیافه‌ات

خوب شده.»

ساقی گفت: «قیافه‌ی خودت هم امروز خیلی خوب شده.»

مشتری دیگر گفت: «جیمز پیر. جیم، چاق‌تر شدی.»

«مزخرف شده این‌جوری که من دارم می‌گذرانم.»

مشتری دیگر گفت: «جیمز، یادت نره برندی^۴ هم بهش اضافه کنی.»

ساقی گفت: «نه آقا، به من اعتماد داشته باشید!»

دو مشتری نشسته بر پیشخوان بار نگاهی به دو نفر نشسته پشت میز



انداختند، بعد دوباره به ساقی نگاه کردند. سمت ساقی آرامش موج می‌زد.

دختر گفت: «ترجیح می‌دهم از این جور کلمه‌ها استفاده نکنی. اصلاً لازم نیست از چنین کلمه‌هایی استفاده کنی.»

«پس می‌خواهی این کارت رو چی صدا بزنی؟»

«لازم نیست چیزی صدایش بزنی. اصلاً لازم نیست هیچ اسمی روی این کارم بگذاری.»

«یک اسمی برای این کار داریم.»

دختر گفت: «نه. ما کلی چیزهای مختلف پیش خودمان درست می‌کنیم. خودت این را می‌دانی. خودت هم به موقع‌اش کلی از این کلمه‌ها استفاده می‌کنی.»

«لازم نیست دوباره این را بگویی.»

«چون الان برایت توضیح دادم.»

مرد گفت: «خیلی خُب، خیلی خُب.»

«می‌خواهی بگی همه‌اش اشتباهه. می‌دانم. همه‌اش اشتباهه است. اما من که برگشتم. گفتم که برمی‌گردم. بلافاصله بعدش برگشتم.»

«نه، این کار را نکردی.»

«برگشتم.»

«نه، برگشتی. پیش من که برگشتی.»

«حالا خودت می‌بینی.»

مرد گفت: «آره. گندش توی همین است. احتمالاً همین کار را می‌کنی.»

«البته که می‌کنم.»

«حالا برو.»

دختر باورش نمی‌شد هرچند صدایش خوشحال بود: «واقعاً؟»

صدای مرد برای خودش هم غریبه می‌زد: «برو.» نگاهی به دختر انداخت، به حالت لب‌هایش و خمیدگی استخوان‌های گونه‌اش، به

چشم‌هایش و طوری که موهایش بالای پیشانی بلند شده بودند و بر گوشه‌ی گوش‌اش و بر گردن‌اش نگریست.

دختر گفت: «واقعاً که این حرف را نمی‌زنی. اوه، تو چقدر دل‌نشینی. چقدر با من خوب هستی.»

صدای مرد خیلی عجیب شده بود. خودش هم آن را نمی‌شناخت: «و وقتی برگشتی به من همه چیز را گفتم.» دختر سریع نگاهی به او انداخت. چیزی در مرد تمام شده بود.

دختر خیلی جدی پرسید: «می‌خواهی بروم؟»

مرد جدی گفت: «آری. همین الان.» صدایش همان صدای قبل نبود و دهانش خیلی خشک شده بود. گفت: «حالا.»

دختر بلند شد و سریع بیرون رفت. برنگشت مرد را نگاه کند. مرد رفتن او را نگاه می‌کرد. دیگر به اندازه‌ی قبل خوش تیپ نمی‌زد، قبل از آنکه به دختر بگوید برو. از پشت میز بلند شد، دو رسید را برداشت و همراه‌شان سمت پیشخوان بار رفت.

به ساقی گفت: «جیمز، مرد متفاوتی شدم. حالا مرا مرد متفاوتی خواهی دید.»

جیمز گفت: «بله، آقا؟»

مرد جوان قهوه‌ای گفت: «جیمز، فسق چیزی بسیار غریب است.» نگاهی به دریا انداخت. همین که به شیشه نگریست، دید آن قدرها هم مرد متفاوتی نشده است. دو مرد دیگر جلوی پیشخوان کنار کشیدند تا جا برایش باز شود.

جیمز گفت: «آقا، دقیقاً همین هستی.»

دو مرد دیگر کمی بیشتر کنار کشیدند، تا او آنجا احساس آسودگی کند. مرد جوان خودش را بر آینه‌ی پشت پیشخوان دید. گفت: «جیمز، مرد متفاوتی بودم.» به آینه نگریست و دید تقریباً درست می‌گوید.

جیمز گفت: «آقا، خیلی هم خوب به نظر می‌رسید. قطعاً تابستان را خیلی خوب گذرانده

1-Tweed

توئید، نوعی پارچه‌ی از جنس پشم که اغلب راه‌راه تولید می‌شود

2-Phil

3-James

4-Brandy



نگهبانی نمی‌ده!»

مرتضی که حالا سیگارش را خاموش کرده بود، همین‌طور که سعی می‌کرد بدون جلب توجه دیگران به پایین‌نگاهی بیاندازد خود را جمع کرد.

«روزا دختر جناب سروانو می‌کنه و شبا این‌جا زیر خواب بابای کُس کُشه. من و تو هم تو کف یه ماده سگ تو این خراب شده باید مواظب جماعتی باشیم که یه جا بند نمی‌شن. اصلاً نمی‌فهمم چرا این لعنتیا خفه خون نمی‌گیرن چند وقتی زندگی شونو بکنن تو این خراب شده و بعدش راحت برن سر خونه زندگیشون. من که سر در نمی‌آرم. تو چیزی می‌فهمی علی‌رضا؟»

علی‌رضا همین‌طور که مسیر حرکت سر گروهبان را نگاه می‌کرد، دستش را روی سر مرتضی گذاشت و او را به طرف پایین هل داد.

«گم شو پایین عوضی. تو واقعاً یه چیزیت می‌شه ها. نمی‌بینی مرتیکه چپ می‌ره راست می‌آد این طرفو نگاه می‌کنه؟ گم شو برو پایین ببینم... من از این چیزا سر در نمی‌آرم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که اگه تو اون‌جا کارو نکرده بودی الان نشسته بودیم مٹ بچه آدم توی دفتر جناب سروان و زیر باد کولر تخمامونو هوا می‌کردیم.»

مرتضی که تا پایین اتاقک سر خورد، علی‌رضا خودش را به گوشه دیگر برجک رساند. همین‌طور که داشت اطراف را نگاه می‌کرد، به طرف مرتضی برگشت.

«ببینم، فرهاد مگه قرار نبود امروز بیاد پیش ما؟ ازش خبری نیست؟» مرتضی خنده کوچکی زد. دستش را توی شلوارش برد و محکم تخم‌هایش را فشار داد. بعد نفس عمیقی کشید و چشم‌هاشو روی هم گذاشت.

«تو بهترین دوستی هستی که تو دوران خدمتم داشتم.»

«چاپلوسی نکن. می‌دونی که از دستت شاکی‌ام...»

«تو هنوز بابت قضیه سروان دلخوری؟»

«حرفشو نزن که همین‌جا خلاصت می‌کنم از این زندگی تخمی. می‌فرستمت پیش برادران زحمتکش و فرشتگان محترم. دوزخ به پا. مطمئنم که از تخم اویزونت می‌کنن تخم سگ.»

«ای بابا عجب احمقی هستی تو. یه کم تربیت داشته باش کونی. حالا خوبه اون روزی خودت کلی خندیدی.»

«بهم نگو که حداقل تونستیم فرهادو تو این جهنم پیدا کنیم.»

«حُب آره. مگه بد می‌گم؟ تو این بیابون فرشته ای مٹ فرهاد پیدا کردن به قیمت ندیدن قیافه نحس اون افسر مفنگی نمی‌ارزه؟ تازه این جور راحتی هم هستیم و هیشکی نمی‌تونه حالمونو بگیره.»

«لعنت بهت. تو خود شیطونی.»

علی‌رضا اسلحه‌اش را به دیواره برجک تکیه می‌دهد.

«پاشو. پاشو جمع کن خودتو واسا این‌جا تا من یه سیگار بکشم. مردم از ظهر بی‌سیگاری. این عوضی آم نمی‌رن تو بگیرن بکن.»

مرتضی همین‌طور که دست علی‌رضا را آرام آرام به طرف پایین می‌کشد از کف برجک بلند می‌شود.»

«بیا بشین. بیا بشین سیگارتو بکش نگهبان کوچولو. اگه منو نداشتی چه خاکی به سرت می‌زدی؟»

علی‌رضا آرام به دیواره برجک تکیه می‌دهد.

«بیا علی از سیگار من بکش.»

«نه بابا من دول کش نیستم. راسش حالمو بد می‌کنه اون آشغالی که تو می‌کشی.»

«راستی تو آخر هفته داری می‌ری مرخصی؟»

«آره دارم می‌رم. عروسی خواهرمه. آبجی کوچیکس. این آخری‌ام که بره دیگه می‌تونم با خیال راحت به زندگیم برسم. کاری داری که بتونم برات انجام بدم؟»

«من نه! اما فرهاد این نامه رو داده که ببری به یه آدرسی. می‌گفت ازش شماره و ادرس ندی بهشون. ولی اصرار داشت که حتماً نامه رو بدی دست یکی از اون‌خونه.»

«بعد از اون شب دیگه هیچ‌وقت فرهادو ندیدم.»

«چی می‌کشی آقا؟»

«نعنا- پرتقال...یه سرویس چایی هم بذار.»

«تو چیکار کردی مرتضی؟»

«نامه رو بردم در خونه‌ای که آدرسشو داده بود. هیچ کس نبود تو اون خونه. یعنی اصلاً خونه‌ای در کار نبوده. یه خرابه. یه زمین خرابه. مردم محله می‌گفتند که چند وقتی خرابش کردند. کار پلیس بوده. می‌گفتن حکم دادگاه داشتن.»

«چیز دیگه‌ای نمی‌خواین آقایون؟»

«نه ممنون... فقط من می‌تونم سیگار بکشم این‌جا که.»

«فقط مواظب باش جعفر خان نبینه. اشکالی نداره.»

«تو چه بلایی سرت اومد. کُدم جهنمی گم شدی؟»

«راستش مرتضی. اون روز که تو از تو برجک رفتی پایین و از در جلویی رفتی مرخصی. دیدم عباس. یادته که دوست فرهاد...»

«همون خوشگله که از دست سروان نجاتش دادیم؟»

«آره همون که هر شب با فرهاد می‌رفتند یواشکی تو حیاط و تا صبح بحث می‌کردند و حرفای عجیب غریب می‌زدن.»

«حُب!»

«عباسو دیدم که داره بال بال می‌زنه. فک کردم از همون ادا اطفارای همیشه. براش دست تکون دادم. اما دیدم خیلی داره بال بال می‌کنه.

بهش گفتم اومد بالا. به من که رسید چشاش پر خون بود. لباساش خونی بود و از بٹ گریه کرده بود نا داشت. خودشو انداخت تو بغلم.»

«ماجرای او از سر گروهبان شنیدم وقتی برگشتم... چاییت سرد نشه...»

هیچ کس اما از تو خبر نداشت. یعنی هیچی بهم نمی‌گفتن لعنتیا.»

«بعد از اون ماجرا همه پایه قدیمیا رو از زندان منتقل کردن منطقه. حرف زدن درباره اون ماجرا رو هم قدغن کردند. برای تو هم یک ماه مرخصی تشویقی نوشتن.»

«عباس که اومد بالا یه جوریم شد. اسم فرهاد رو صدا می‌کرد. می‌ترسید. اسم سروانو می‌آورد. من هیچ چی نمی‌فهمیدم. فقط دیدم

یدونه هفت تیر تو دستشه. داغ داغ بود. انگاری تازه شلیک کرده بود. فقط یادمه که لباساش تیکه و پاره بود. انگار یکی تو خاک کشونده

باشدتش. همش می‌گفت فرهاد و گریه می‌کرد. سر دوشیای سروان تو دستش بود. بغلش کرده بودم. داشت آرام می‌شد که سرگروهبان

یهو اومد بالا سرمون. اصلاً نفهمیدم چطور شد. فقط آنقدر یادمه که یه مشت مغز و بنا گوش با کلی خون پاشیده شد تو صورتم. تا خواستم به

خودم بیام عباس خودشو کشته بود. یه مدتی تیمارستان بودم. صدای گوله از تو گوشم در نمی‌اومد.»



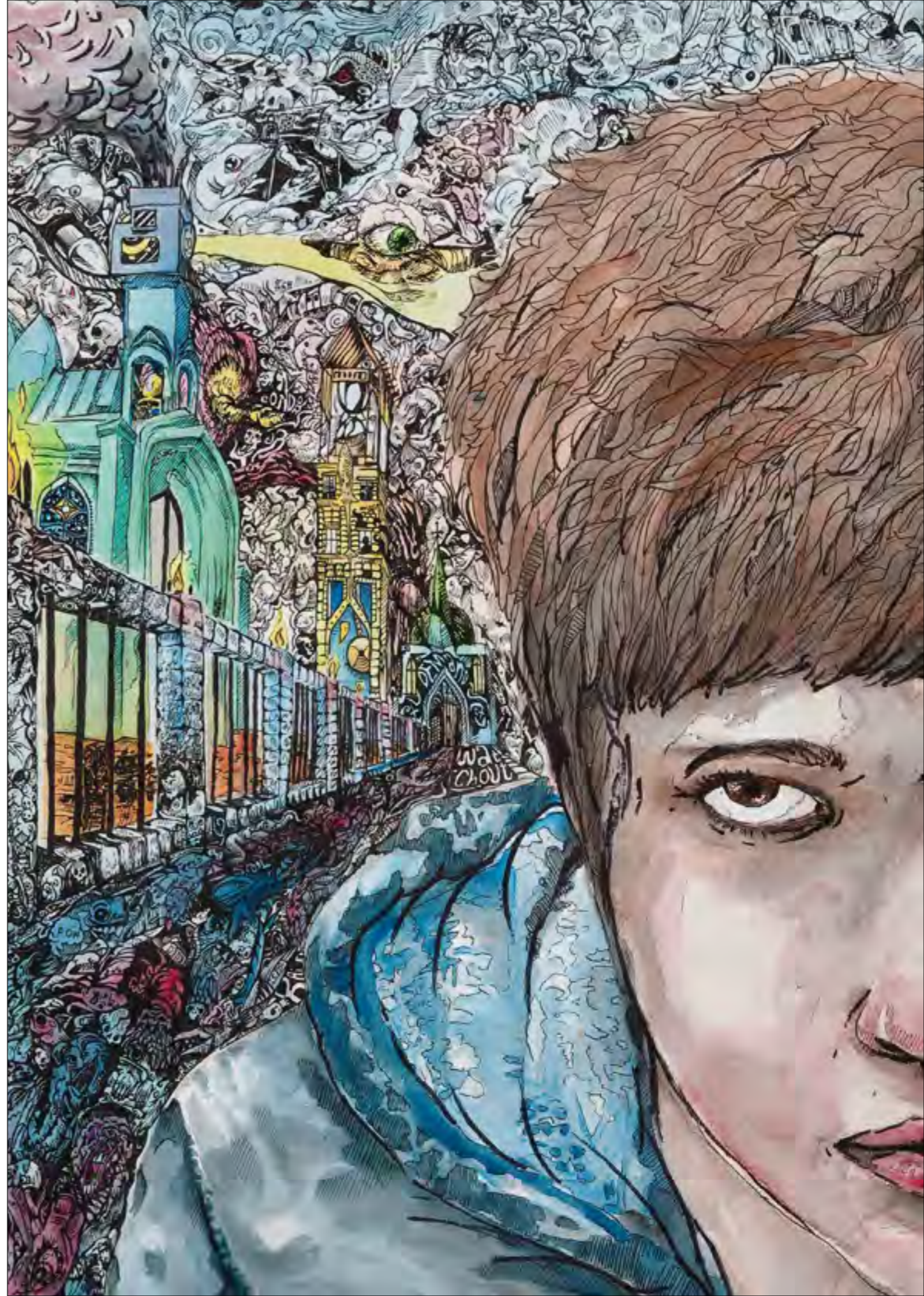
سیگار، نیلوفر و یشم نوشته‌ی ریچارد بروس نوچنت ترجمه‌ی رامتین شهرزاد

چراغ / نشریه دگرباشان جنسی / شماره ۷۶ / تیر ۱۳۹۲

این... مگر بقیه‌ی همسرها و فرزندهای متوفی‌ها بیشتر از این بر سر مرگ نمی‌گریند... هیچ آدمی برای غروب‌ها زیبا گریه‌اش نمی‌گیرد... یا بر موسیقی... و این چیزها واقعاً اذیت می‌کنند... چیزهایی که هم‌دردی می‌آورند... که بیرون در برف و تاریکی صبح... اول سراغ مسؤل کفن و دفن رفتن... نه اول سراغ عمو فرانک^۳ بروند... چرا عمه لولا^۴ آن شکلی رفتار کرده بود... تا از او دوباره و دو مرتبه بخواهند تا... اما وقتی او مُرده بود... وقتی او مُرد... من فقط باورم نمی‌شود... مینروای^۵ بیچاره... بعد بیرون دوباره در برف و تاریکی... چگونه مادرش از او انتظار داشت در تاریکی جای زنگ خانه‌ی مسؤل کفن و دفن را بداند... پسر در میان همه منطقی‌ترین مانده بود... مسؤل کفن و دفن هم‌هاش فقط گفت... که... هری فرانسیس^۶... چقدر بد... به مامانت بگو اولین کار صبحم این است... بعد دوباره راهی خیابان‌های تهی شده بودند... سراغ مادر بزرگ تا... حالا کمی روشن‌تر شده بود... چقدر مرگ در هنگام طلوع خورشید هولناک است... پدر بزرگ برف حیاط را می‌رفت... خوشحال بود چون که... خُب، او بهتر از آن‌ها می‌توانست موضوع را به مادر بزرگ بگوید... پدر بزرگ... پدر مُرده است... و او اصلاً عجیب رفتار نکرد... کتاب‌ها در این مورد به آدم دروغ می‌گویند... لحظه‌ای به آلکس خیره مانده بود و بعد به رویدن برف ادامه داده بود... هم‌هاش فقط گفت... کی مُرد... مادر بزرگ خواهد پرسید... بعد از میان خانه‌ی افسرده سمتِ خانه برگشته بودند... خانم مامی گران^۷ پنجره می‌بست و چشم‌اش به او افتاده بود... سلام آلکس... پدرت امروز حالت چطوره... مُرده... تمام کرده... تق تق تق من همین دیروز با یک ظرف فرنی کاستراد^۸ پیش‌اش بودم... آلکس آسوده به سیگار به لب گرفت... گرسنه و راحت بود... و یک چوب‌سیگاری مثبت‌کاری شده با یشم سبز و سرخ داشت... بامزه بود دود به نظر بر انوار خورشید بالا می‌کشید... مانند خیالی خودش را از شیب نور بالا می‌کشید... خیالی آبی بود... یا فقط چون آخرین پنج سنتی‌اش را خرج کرده بود و دیگر نگرانی‌ای برایش نمانده بود... به‌هرحال دل چسب بود فقط همین‌جا دراز بکشد و مبهوت باقی بماند... و به‌خاطر بیاورد... چرا او این‌چنین متفاوت از بقیه‌ی مردم بود... تنها تصویرهای تدفین پدر در ذهن‌اش کلیسایی شلوغ بود و سواری بر ماشین حمل تابوت... چقدر آدم در کلیسا جمع شده بودند... و بانوانی با اشک‌هایی جمع شده در چشم‌هایشان... و اشک‌هایی بر گونه‌هایشان... و چند مرد گریان هم بود... چرا مردم گریه‌شان گرفته بود... تمامی‌اش بیهودگی بود... ولی هنوز هم چهره‌هایی دروغگو نبودند... و او خودش نمی‌گریست

توضیح: ریچارد بروس نوچنت^۱، نقاش و نویسنده‌ای عضو جنبش رنسانس هارلم در شهر نیویورک امریکا است و گسترده به‌عنوان اولین نویسنده‌ی امریکایی آفریقایی در نظر گرفته می‌شود که آشکارا و بی‌پروا درباره‌ی همجنسگرایی به زبان انگلیسی نوشته است. «دود، نیلوفر و یشم» نخستین مرتبه در نوامبر سال ۱۹۲۶ میلادی در مجله‌ی FIRE منتشر شده است.

می‌خواست کاری بکند... بنویسد یا نقشی بزند... یا چیزی دیگر... اما فقط چقدر آسوده بود همین‌جا بر تخت دراز باشد... کفش‌هایش را درآورده باشد... و فکر کند... به همه‌چیز فکر کند... فکرهای کوتاه بی‌ربط به همدیگر... تا مبهوت باشد... تا به‌خاطر بیاورد... تا فکر کند و سیگار بکشد... چرا نگران این نبود که هیچ پولی ندارد... هم‌هاش فقط می‌خواست تا... آسوده همین‌جا دراز بکشد و سیگار... فکر... دلش می‌خواست می‌نوشت... یا نقشی می‌زد... یا یک چیزی دیگر... چیزی در مورد احساس‌ها و فکرهایش... اما آنچه به آن می‌اندیشید... یادش بود مادرش چگونه یک شب بیدارش کرد... قرن‌ها پیش بود... شش سال پیش... آلکس^۲... همیشه مبهوت غربی همین تصویر مانده بود... مادرش به‌نظر چقدر... چقدر... مثل همیشه‌اش بود... آلکس... فکر می‌کنم پدرت مُرده باشد... و آن قدرها هم عجیب به‌نظرش نمی‌رسید... آن موقع... مادر یک نفر نمی‌آید و بگوید که... نیمه‌ی هر شبی که بیدارت نمی‌کند بگوید... لمسش کن... دستت را روی سرش بگذار... هنوز به‌نظرش نمی‌رسید که انگار باید... حتی وقتی که پیشانی‌یخ مرطوب پدرش را لمس کرده بود... هنوز به‌نظرش آن قدرها هم تراژیک... نور چراغ خیلی کم شده بود... و سوسو می‌زد... حال هنوز آن قدرها هم تراژیک... یا غریب... ابدأ احساس آدمی را نداشت که پدرش مُرده باشد... حتی پاسخ‌اش که... آری، مُرده... خیلی معمولی بود... احساساتی نبود... هیچ اشکی در کار نبود... یا حق هقی... حتی اندوهی در کار نبود... ولی حال آدمی باید می‌دانست که بر مرگ پدرش نباید لبخند بزند... یا هیچ آوازی بخواند... بعد از آنکه او مُرد... همه صدای پدرش را در خاطر داشتند... صدایی باشکوه بود... نویدبخش... بعد همراه همدیگر آماده شده بودند... او و مادرش... در حمام... چرا همیشه حمام در زمستان گرم‌ترین اتاق خانه بود... همین‌طور که لباس می‌پوشیدند... مادرش برایش می‌گفت باید چه بکنند... و آرام می‌گریست... و این او را هم کمی به گریه انداخته بود هرچند آلکس تو نباید گریه کنی... یادت باشد الان تو مرد کوچکی هستی... و تمامی



کولن... وُود... کابل... اوه کل‌شان را می‌شناخت... شاید چون به‌نظر هم‌رنگ‌شان نبود... او شهرتی نداشت... آدم‌هایی چنین مشهور را به اسم کوچک‌شان می‌خواند... بقیه حسادت می‌کردند... هیچ مادری حسود فرزندش نمی‌شد... هر مادری چقدر به پسرش افتخار می‌کرد... پس چرا حالا... وقتی این دوستانش او را قبول کرده بودند و دوستش داشتند... مهم نبود چه لباسی بپوشد... پس چرا مامان می‌پرسید... تو رفتی شبیه شدی به... لنگستون رفیقی خوب بود... می‌دانست چیزی درون آلیکس است... و همین‌طور رنه و بورجیا هم می‌دانستند... و ذورا و کلیمت و میگول... و... و... و تمامی‌شان می‌دانستند... اگر پیش مادر می‌رفت، مامان می‌پرسید که... آلیکس چه احساسی داری هیچ پولی در جیب‌ات نداری... نمی‌دانم راضی به چه می‌شوی... واقعاً برایم یک سوال مرموز شده‌ای... و چه کسی مراقب تو است... مطمئن هستم که خودت هم نمی‌دانی... هیچ‌کدام از برادرهایم این‌قدر تنبل و بی‌دست‌وپا نبودند... نمی‌فهمم چرا به خانه پول نمی‌فرستی، پدرت هم سن تو بود خانواده‌ای را حمایت می‌کرد... نمی‌دانم از کجا این جسارت‌ات را یافته‌ای... فقط چون از نوشتن یکی دو تا شعر و داستان کوچک خسته شده‌ای که هیچ‌کسی آن‌ها را نمی‌فهمد... حالا فکر می‌کنی دنیا چیزی به این خاطر به تو یک زندگی خوب را مديون است... لابد تا الان فهمیدی چه در سر آن‌هاست... تو هیچ‌چیزی برای فروش نداری... و هیچ‌کاری برای پول درآوردن نمی‌کنی... آلیکس بیدار شو... نمی‌دانم تو می‌خواهی چه کسی بشوی...

بعد از این‌ها دیگر باور آدمی به خود کاری سخت شده بود... آیا والدین وایلد یا شلی یا گویا با آن‌ها این چنین صحبت کرده بودند... اما در این بن‌بست فکر کردن اندوه‌بار بود... آلیکس کُشی به خودش داد و خمیازه کشید... مکس مُرده بود... مارگاریت مُرده بود... همین‌طور سونیا... کیتیتیا... خوئان-خوزه و هری... تمام آدم‌هایی که عاشق‌شان بود... یکی یکی و همراه همدیگر عاشق‌شان بود... و همگی مُرده بودند... هیچ‌وقت عاشق کسی نشده بود که کمی بعد نمیرد... در حقیقت او تراژیک بود... که لقبی دوست‌داشتنی بود... نابغه‌ی تراژیک... فکر کن... زندگی‌ات را با نام «نابغه‌ی تراژیک» بگذرانی... رُمانتیک بود... اما کمابیش حقیقت هم داشت... آلیکس غلتی زد و ابری دیگر از دود بیرون داد... آیا تمامی زندگی شبیه به همین بود... دود... دود... دود... آبی که از چوب‌سیگار عاج بیرون می‌زد... دلش می‌خواست در نیو بدفورد^۹ بود... نیو بدفورد جای دل‌چسبی بود... خانه‌های کوچولوی دنج از خودراضی و رای حصارهای علفزارها... پنجره‌های نیمه‌باز داخل

آراسته‌ی خانه‌ها را از پشت پرده‌های پشمی موج خود نشان می‌دهند... دعوت‌کننده... مثل فاحشه‌ای خاص که از پشت حصارها چشمک زده باشد... و درخت‌ها... درخت‌های بسیار... بر پیاده‌روها نقش‌های سایه می‌زدند... مغازه‌های کوچک... مغازه‌های ملوانی مفتخر به شکوه ساختگی‌شان... بانک‌ها... موسسه‌های قرض‌الحسنه... همگی متعلق به نیروی دریایی... یعنی که... نیو بدفورد شهری برای نیروی دریایی بود... بعد از رضایت نیویورکی برای آدمی سرگرمی بود که نسیم تازه نفس بکشد... و با این‌حال به نیویورک بازگشته بود... و ارضاء... آیا ارضاء بود... نه فقط چون حوصله‌اش بدجوری سر رفته بود... فقط چون از هر چیزی حوصله‌اش سر رفته بود... و ارضاء ممتد در نهایت رنجی می‌شد بر... کاملاً برعکس... او مجذوب بود... مجذوب ساختگی بودن مسائل مرتبط به نیروی دریایی و همچنان ارضاء باقی ماندن... شاید اساس ارضاء در همین بود یا... شاید هم شک‌گرایی بود... یا هر دو شبیه همدیگر بودند... دودی از ابر بیرون داد... حالا هوا تاریک‌تر شده بود... و دود دیگر از نردبانی از نور بالا نمی‌کشید... هرچند به زودی ماه طلوع می‌کرد و بعد لباس نقره‌ای ماه بر آبی دود سیگار می‌نشست... سیگار واقعی مانند خیال‌پردازی می‌شد...

آلیکس نشست... کفش‌هایش را پوشید و راه افتاد... شبی زیبا شده بود... و طولانی... آبی غروب مانند پرده‌ای طاقدار و گسترده بر ورودی خانه افتاده بود... پرده‌ای بسته شده با بندهایی از جنس نقره... تا مبهوت شبی شگرف باقی بمانی... یکی از بی‌شمار شب‌های پرسه‌زنی... کنجکاو به تاریکی راه افتادن... و ناراضی محو شونده... از کنار زنی رد شد... زنی زیبا نبود... و غمگین شد چون زن نمی‌گریست که هیچ‌گاه زیبا نخواهد بود... وایلد بود که می‌گفت... سیگار برجسته‌ترین لذت‌هاست چون آدمی را ناراضی باقی می‌گذارد... نسیم عطر به سرقت رفته از بانویی در سرش را برایش آورد... عطر برایش لذت‌بخش بود... چرا مردها عطر نمی‌زدند... مردی که انکار می‌کرد دروغ‌گویی بیشتر نبود... یا انسانی ترسو بیشتر نبود... اما اگر زمانی او صدایی بر این اندیشه می‌شد... بیانش می‌کرد... و اشتباه فهمیده می‌شد... احساسی دلنشین می‌شد که... اشتباه فهمیده بشوی... برایش احساسی تراژیک و عالی می‌شد... اما شاید بهتر بود که حرفش را می‌فهمیدند... اما نه... نه... هنرمندی عالی یک... بعد دوباره هیچ‌کدامشان ابله نبود... هر دو غریب وابسته‌ی همدیگر بودند... آلیکس به طرحی فکر کرد که می‌توانست بکشد... طرحی از صورت فانی... اندام‌های سراسر کلاسیک‌گونه با ته‌رنگی از ارغوانی برجسته... لب‌های دل‌چسب شهوانی... نقش حقیقت گرفته...

چشم‌هایش... نیمه‌باز و حدقه‌هایی به رنگ سبزی اسرارآمیز... موهای مشکی و صاف‌اش... محکم به عقب جمع شده بودند و پیشانی‌اش را دروغین بلند نشان می‌دادند... شاید طرحی هم از ادیت می‌زد... پوستی آبی... به بی‌کرانی شب... و چشم‌هایش... خمیده و خاکستری... به پیچدگی چشمان گربه... لب‌های مونا لیزا مانند... سرخ و فریبنده مانند... مانند آب انار... در حقیقت چقدر دلنشین بود جوان باشی و گرسنه باشی و هنرمند باشی... تا دود آبی را از چوب‌سیگار عاج بیرون بکشی...

اینجا در کافه‌تریای... به‌نظر می‌رسید که انگار سفری کرده باشد تا به ملاقات او برسد... شب آبی عمیق بود... آبی چه احساسی به آدم می‌دهد... یا سرخ یا طلایی یا هر رنگ دیگری که باشد... اگر رنگ‌ها صدایی شنیدنی داشتند او می‌توانست خوش‌آهنگ‌ترین نغمه‌ها را بسراید... موزون... اندیشناک... به لحن شیرین آبی مانند شب... قرمز مانند آب انار... مانند لب‌های ادیت... از لحن‌های پری‌واری که در غروب خورشید به گوش می‌رسید... مانند یاقوت‌هایی در جامی کریستال بلرزش دربیابند... از سمفونی فانی... و نقره... و طلا... صدای طلا به گوشش می‌خورد... اما صدایی نبود بخواهد بشنود... نه... باید مایع می‌بودند... کوتاه هم نه بلکه شکل‌هایی متفاوت از یک استعداد... هنوز کسی در کافه نبود... نشست و منتظر باقی ماند... چه ایده‌ی هوشمندانه‌ای درباره‌ی موسیقی رنگ یافته بود... هرچند بعد از تمامی این‌ها او فقط یک انسان حیرت‌انگیز باهوش بود... جورجین این را گفته بود... چقدر بامزه بود شخصیت‌های کتاب حرف‌های دل آدمی را می‌زدند... دوست داشت جورجین را بشناسد... آدمی چگونه می‌توانست به یک شخصیت داستانی معرفی شود... برود سراغ جلد قهوه‌ای کتاب و آرام تقی بزند... و سلامی بگوید... بعد با شرم... آیا دوک جورجنتری... یا... نه، چون اگر آدمی از ابتدا سراغ جورجین برود سرکشته عقب خواهد کشید... و آدمی که وارد مرکز یک کتاب نمی‌شود... واقعاً چه حماقتی شده بود... آلیکس سیگاری روشن کرد... هرچند کابل استداد نوشتن به جورجین بود... و یک هنرمند بود... و یک شاعر بود... آلیکس ابری از دود بیرون داد... چند خطی از شعرهای لنگستن به‌خاطرش آمد که جورجین را توصیف می‌کرد...

کسی شبیه به آرپل

کسی شبیه به پوک

کسی شبیه به پرسی در خیابان

کسی که عاشق نواختن ماک^{۱۰} باشد.

نمی‌توانست به‌خاطر اندوه گریه‌اش بگیرد هرچند بیشتر از هر چیزی عاشق پدرش بود... بیشتر... بیشتر از... آن‌قدر عصبانی بود که اشک‌ها به چشمانش آمدند... و مادرش را شرمنده ساخت... بر دستمالش گریست... چقدر شرمنده شده بود که اشک‌ها بر گونه‌اش جاری شده بودند و اخم کرده بود... و یک نفری... یک زن... گفته بود... به بچه‌ی کوچولوی عزیزش نگاه کنید... آلیکس چقدر شبیه به پدرش است... و اشک‌ها سریع‌تر جاری شده بودند... نمی‌خواست آوازی بخواند... آلیکس ابری از دود به هوا رها کرد... دود آبی... وقتی سه هفته‌ی بعد پدر را از سرداب برداشتند... زیبا رشد کرده بود... دماغ‌اش عالی و آشکار بود... موهایش سیاه دغالی بود و شفاف و ابریشمی... و پوست‌اش سبز روشن شده بود... شبیه به دریا هرچند عمیق دریا را نداشت... و بالای استخوان گونه‌اش سرخی زیبای پریده‌ای نمایان بود... مانند سرخی صورت... چرا پدرش شبیه به همیشه‌اش نبود... اما نه... اگر آوازی می‌خواند آرامش شگرف لب‌هایش را می‌زدود و زیبایی‌اش را می‌برد... شاید اندیشدن به چنین فکرهایی اشتباه بود... اما آن‌ها فکرهایی دل‌نشین و دوست‌داشتنی و آرام بودند... وقتی آدمی چوب‌سیگاری از جنس عاج داشته باشد... مثبت‌کاری شده به یشم سبز و سرخ...

مبهوت بود چرا شغلی نیافته است... یک کاری... وقتی اولین مرتبه به نیویورک آمده بود می‌خواست... و آن موقع تازه چهارده سال بیشتر نداشت... شاید به همین دلیل حالا در نوزده سالگی‌اش این‌قدر عاطل شده بود... و خرسند... یا شاید فقط چون هنرمند بود... اما او هنرمند بود... هنرمندی بود که باید به‌موقع‌اش شناخته می‌شد... البته که او هنرمند بود... و به‌طرزی غریب تمام دوست‌هایش هم هنرمند بودند... باید شرمنده می‌شد که شغلی نداشت... اما... پنج سال در نیویورک گذشته بود... یا حقیقت هنرمند بودن او بود... وقتی مادرش گفت دیگر درک‌اش نمی‌کند... چرا او گنگ دل‌اش برای مادرش می‌سوخت به‌جای اینکه شرمنده‌اش باشد... او می‌بایست... مادرش و تمام فامیل‌هایش گفته بودند... برادرش سه سال جوان‌تر از او بود و حالا یک سال بود از خانه بیرون زده بود... بر روی صحنه بود... هفته‌ای سی‌وپنج دلار درآمد داشت... کت‌شلوار داشت و لباس‌های فراوانی داشت و به مادر هم کمک می‌کرد... درحالی که او... آلیکس... آسوده دراز می‌کشید و سیگار دود می‌کرد و شب‌ها به دیدار دوستان‌اش می‌رفت... تا بحث کنند و والد... فروید... بوکاچیو و شیتزلر بخوانند... تا به دیدارهای گروه گوردجیف بروند و چیزهایی بسازند... چرا بقیه سرزنشش می‌کردند چنین آدم‌هایی می‌شناخت مانند کارل... مینکن... تومر... هیوز...



کسی شبیه به باچائوس

کسی شبیه به پان

و راهی به زنان برایش باز باشد

شبیه به ملوانی از یک کشتی...

لنگستون، جورجین را می‌شناخت... فکر کن جورجین رفته باشد و تونیو کروگر را دیده باشد... چه خیال پریشانی می‌شد... کروگر... کروگر... کروگر... اینجا که رنه بود... آلیکس تقریباً به خواب فرو رفته بود... آلیکس همان‌طور که دست رنه را می‌گرفت، ابری قیف‌مانند از دود رها ساخت... چقدر دل‌چسب بود دوست‌هایی مثل رنه داشته باشی... چقدر آسایش‌بخش بود... رنه صحبت می‌کرد... بورجیا به آن‌ها ملحق شد... و دو دیه‌گو پادرو هم رسید... آن‌ها در مورد... جیمز برانچ کابل... زیبا... شگرف... رنه چه لهجه‌ی فریبنده‌ای داشت... به‌جای مرسی می‌گفت مغسی و به‌جای جنوب می‌گفت جنوب... اما آن‌ها نمی‌توانستند عظمت کابل را دریابند... آلیکس در میان دودها دنبال عبارتی برای ابراز می‌گشت... او... او... آبیگری از خیال خلق کرده بود... آبیگری که... شکل گرفته از خیال‌هایی غنی و واضح... زندگی و ماسه‌های نقره‌ای... چقدر دل‌نشین بود... و ماسه‌های نقره‌ای... فکر کن نیلوفرهایی که در چنین آبیگری رشد می‌کنند... وقتی شب‌ها گل‌هایشان را می‌بستند برگ‌های زیرین‌شان حامی‌شان می‌شد... اما تمام موضوع همین نبود... فکرهایش گسترده می‌شدند و به هم می‌رسیدند... مثل بوهالا... چیزی پیشنهاد می‌دادند اما تعریفی مشخص ارائه نمی‌کردند... رنه داشت می‌رفت... همگی باید می‌رفتند... آلیکس بتدریج به واقعیت بازمی‌گشت... تمامی خانه‌ها به‌نظر خواب‌آلود می‌رسیدند... بامزه بود... حس نوشتن شعر پیدا کرده بود... و می‌خواست درباره‌ی مرگ چیزی بنویسد... صدای آسانسور توانست با غرژش تمام افکارش را در هم بریزد... تمام‌شان را پراکنده سازد... به حلقه‌هایی پراکنده بدل کند... بعد حلقه‌ها گسترده‌تر شدند... درست مانند پراکنده شدن آب در برکه‌ای آرام... داشت به چه فکر می‌کرد... به... یک شعر درباره‌ی مرگ... اما دیگر انگیزه‌ای کافی برای نوشتن نداشت... درست مانند راه رفتن و فکر کردن و مبهوت ماندن شده بود... فکر کردن و به‌خاطر آوردن و سیگار دود کردن... سیگار به لب گرفتن درگیر فکرهاست و شب... دوست داشت در یک قصر بزرگ سفید زندگی کند... تا شغل بلند سیاه بپوشد... شنلی گسترده و پوشیده از رگه‌هایی سرخ... تا کوسن‌های بسیاری داشته باشد و میان‌شان دراز بکشد... با دوستانش صحبت کند... در پیراهن ابریشمی زردش دراز بکشد و شلوارهای مخمل

مشکی بپوشد... مانند هنرمندهای مرورگر موسیقی صحبت کند و نوشیدنی‌های غریب برای خودش بریزد از بطری‌های غریب و زیبا... بطری‌هایی با گردن‌های باریک دراز... از پله‌های پرسروصدای آپارتمان متعفن خودش بالا می‌رفت... آپارتمان بوی ماهی می‌داد... بوی ماهی سوخته و بطری‌های کثیف شیر... بهتر بود از این بو خوشش می‌آمد... از بوی زنده‌ی اسب‌های سرکش هم خوشش می‌آمد... بویی قوی... درگیر فکرهایش... آره بین تمام آن کوسن‌های آراسته‌ی غریب دراز بکشد و شراب‌های شرقی سر بکشد و صحبت کند... آلیکس خود را به تخت انداخت... کفش‌هایش را درآورد... کُشی به تن‌اش داد و آسوده بود... آری و موسیقی گنگ در تاریکی به‌گوش می‌رسید و اتاق را لبریز خود می‌ساخت... ابری از دود رها ساخت... اوه لذت هنرمند بودن و دود آبی سیگار رها ساختن از چوب‌سیگار عاج منبت‌کاری شده به‌یشم‌های سبز و سرخ...

* * *

خیابان‌ها چقدر بلند و باریک بودند... چقدر بلند و باریک... و آبی... در دوردست راه به ستاره‌ها می‌رسید... و اگر به‌اندازه‌ی کافی پیاده جلو می‌رفت... به‌اندازه‌ی کافی جلو... می‌توانست به ستاره‌ها هم برسد... آبی باریک چقدر تهی بود... ساکت بود... آلیکس موسیقی را گام برمی‌داشت... چقدر خوب بود بعد از مهمانی در آبی گام برمی‌داشت... زهره دوباره می‌درخشید... داستان‌هایش... همیشه درخشان بود... و مانتی چقدر خوشحال بود... همه چقدر خوشحال بودند زهره دوباره می‌درخشید... خوشحال بود به مهمانی مانتی رفته بود... مانتی جایی دلنشین در دهکده داشت... نورهای دلچسب... و دوستان و شراب... مادرش رسوایی راه می‌انداخت که حتی فکر رفتن به مهمانی داشته باشد... بدون آنکه یک تکه مس به نام خودش داشته باشد... هرچند مادر هیچ‌گاه مانتی را نشناخته بود... و مادرش هیچ‌وقت خیابانی ندیده بود این چنین طولانی و باریک و آبی... آلیکس موسیقی را گام برمی‌داشت... تقی کفش‌هایش زمان را همراه ریتم افکارش نگه می‌داشت... نگاهی به پنجره‌ی روشن کافه انداخت... درون آن مردم قهوه می‌نوشیدند... مردها... چرا آنجا در آن روشنایی کوبنده نشسته بودند... مگر نمی‌دانستند بیرون در خیابان... خیابان باریک آبی به ستاره‌ها می‌رسید... که اگر به‌اندازه‌ی کافی جلو می‌رفتند... به‌اندازه‌ی کافی... آلیکس با صدای تقی کفش‌هایش جلو می‌رفت... و



بازتاب‌شان... صدایی که جلو می‌تاخت و عقب می‌کشید... جلو می‌رفت و عقب می‌کشید... کسی نزدیک‌اش می‌شد... و بازتاب گام‌هایشان بهم می‌آمیخت... و صدایی پرنده‌ی قاشقک می‌داد... آلیکس از صدای گام‌های مرد خوشش می‌آمد... و از گام برداشتن در موسیقی هم... زیبایی راه‌های باریک آبی را می‌شناخت... کاش می‌توانست به سخن دریابد... اما غریبه‌های در چهار صبح خیابان با هم صحبت نمی‌کنند... حداقل تا وقتیکه در خیال‌شان راهی برای صحبت نیافته باشند... شاید باید می‌گفت بیخشید اما شما سمت ستاره‌ها گام برمی‌دارید... آری، آقا و اگر به‌اندازه‌ی کافی جلو... بعد می‌گفتی می‌شود همراه‌تان بیایم تا من هم به ستاره‌ها برسیم... بیخشید سنیور... آلیکس خوشحال بود به اسپانیایی گفته است... اگر می‌خواستی همراهی‌اش را به زبان انگلیسی بخواهی... یا کلاً چیزی را به انگلیسی بیان کنی... چه ناسازی در پی‌اش می‌آمد... او کبریت خواست و آلیکس کبریت دستش داد... در بازتاب شعله‌ی کبریت نگاهی سراپا به همراهش انداخت... می‌ترسید ظاهر او افکار آبی‌اش را در هم بکشند... و ستاره‌ها... آه... صورتش ستایشی عالی بر صدایش بود... و بازتاب گام‌هایشان بهم می‌آمیخت... در سکوت گام برمی‌داشتند... تقی کفش‌هایشان بهم می‌آمیخته بود... غریبه پکی عمیق کشید و آسوده سری تکان داد و لبخند زد... ابری از دود بیرون داد... آلیکس حس آواز خواندن داشت... غریبه هم افسون آبی دود

سیگار را می‌شناخت... در سکوت ادامه دادند... پرنده‌ی کفش‌هایشان ریتم گرفته بود و می‌خواند... آلیکس سمت آستانه‌ی خانه چرخید... از پله‌ها بالا رفت و غریبه منتظر مانده بود تا چراغ اتاقش روشن بشود... نیازی به کلمه‌ها نبود... آن‌ها همیشه همدیگر را خیلی هم خوب می‌شناختند...

همان‌طور که در آبی سحر لباس از تن می‌کنند... آلیکس می‌دانست هیچ‌گاه موجودی به این کمال ندیده است... بدنش سراپا قرینه بود و موسیقی... و آلیکس نام زیبا را بر او نهاد... مدتی طولانی دراز کشیدند... سیگار دود کردند و افکارشان را مبادله کردند... و آلیکس به‌سختی قورت می‌داد... لرزشی را احساس کرد... و آن‌ها صحبت کردند و... خوابیدند...

آلیکس بیشتر و بیشتر در این سوال می‌ماند که چرا از آدریان خوشش آمده است... از بسیاری تاکنون خوشش آمده بود... والی... ذورا... کلمنت... گلوریا... لنگستون... جان... گوونی... اوه چقدر زیاد بودند... و همگی دوستانش بودند... اما زیبا... متفاوت بود... لحظه‌ای که آلیکس قدرت زیبا را تحسین کرده بود... و چشمان زیبا نرم گسترده شده بودند و او گفته بود... دولس بیشتر از همه از تو خوشم می‌آید... آدریان همیشه به او می‌گفت دولس... و آلیکس همیشه پریشان می‌شد... آیا حساسیتش به زیبایی بود که آلیکس را این‌قدر مشتاق آدریان می‌ساخت... اما نه... آدم‌های زیبای دیگری را هم می‌شناخت... فاینا و گلوریا... مانتی و بانی... اما هیچ‌وقت در موردشان پریشان نمی‌شد... در حالیکه زیبا... زیبا می‌توانست او را به ایمان بودا هم دریاورد... یا اجنه... و هیچ کس دیگری نمی‌توانست چنین کند... یعنی هیچ‌کسی به جز ملوا... اما او هیچ‌وقت عاشق ملوا نشده بود... و این توضیح می‌داد که چرا... می‌خواست زیبا با ملوا آشنا بشود... هر دو چقدر عالی بودند... چه تعریفی... آری، می‌خواست زیبا، ملوا را بشناسد چون عاشق هر دو بود... آنجا... فکر می‌کرد که... در حقیقت اگر جرات فکر به... اما زیبا هیچ‌وقت نمی‌توانست بفهمد... زیبا نمی‌توانست درک کند... درعوض آلیکس نمی‌فهمید که چرا... زیبا... زیبا در هوا معلق بود... دود... زیبا... ملوا... زیبا... ملوا... آلیکس خوابید... و رویا می‌دید...

در مزرعه‌ای بود... مزرعه‌ای از دود آبی و خشخاش و نیلوفرهای سرخ کالا... می‌جست... بر دست‌ها و زانوهایش... می‌جست... در میان خشخاش‌ها و نیلوفرهای سرخ کالا... می‌جست و ساقه‌های خشخاش را کنار می‌زد... و ساق سفید غریب یافت... ساق‌هایی خطرناک... نقش‌شان راضی‌اش می‌ساخت... چشم‌هایش مبهوت مانده بود... بر





عضله‌های سفتِ ساق‌های سفید... گردیِ باسن‌ها... بعد کمری باریک بود... بدنی قوی و سینه‌ای گرد و عمق گرفته بود... و شانه‌های سنگین‌اش بود... گردن عضلانی بخشنده‌اش بود... چانه‌ی مربعی و لب‌های شوخ‌اش بود... دماغ یونانی با سوراخ‌های خون‌گرمش... چشم‌های قهوه‌ای او که به آکس می‌نگریستند... مثل... مانتی که به ذورا می‌نگریست... موهایش حلقه خورده بود و مشکی بود و ژولیده بود... و او، زیبا بود... و زیبا لبخند زد و نگاهش می‌کرد و لبخند... می‌گفت... منتظرت می‌مانم آکس... و آکس گیج شده بود و گیج می‌جست... بر دست‌ها و زانوهایش... ساقه‌های خشخاش را کنار می‌زد و ساقه‌های نیلوفر را کنار می‌زد... یک خشخاش... یک خشخاش... یکی دیگر... یک نیلوفر... یک نیلوفرِ سرخ... و وقتی برگشت دیگر نمی‌توانست زیبا را ببیند... آکس بیشتر جست... بین خشخاش‌ها... نیلوفرها... خشخاش‌ها و نیلوفرهایِ سرخِ کالا... و ناگهان دید... دو پای زیتونی-عاجی کوچک... پاهایی با خمیدگی‌هایی عالی به زانوهای باریک ختم می‌شدند... و نقش‌شان آرامش می‌ساخت... دنبالشان کرد... از پهلوهای دور کمری کوچک گذشت... سینه‌های سفتِ ظریف... گلوی بخشنده‌ی ظریف... چانه‌ی گردِ نرم... لب‌هایی که کمی از هم باز بودند و دماغ کوچک صاف با سوراخ‌های باریک‌اش... چشمان مشکی با نور درون‌شان... به او می‌نگریستند... موهای کوتاه مشکی صاف و پیشانی‌اش... و ملوا بود... و دختر به او می‌نگریست و لبخند می‌زد و گفت... آکس منتظرت می‌مانم... و آکس گیج شده بود و او را بوسید... گیج‌تر شد و بیشتر می‌جست... بر دست‌ها و زانوهایش... ساقه‌ی خشخاشی را کنار زد... ساقه‌ی مشکیِ خشخاش... ساقه‌ی نیلوفری را کنار زد... ساقه‌ی نیلوفری سرخ... یک خشخاش... یک خشخاش... یک خشخاش... یک نیلوفر... و ناگهان بلند شد ایستاد... سنگول... و در دست‌هایش... چوب‌سیگارِ عاج بود... با یاقوت‌های سرخ و... سبز...

و آکس بیدار شد... موهای زیبا دماغش را می‌خارانند... زیبا در خوابش لبخند می‌زد... نیمی از صورتش لکِ آفتاب گرفته بود... و نیمه‌ی دیگر در سایه مانده بود... سایه‌ای آبی... مژه‌هایش سایه‌های غریب آبی بر گونه‌اش می‌انداختند... لب‌هایش چقدر زیبا بود... شوخ... آکس مانده بود چرا همیشه لب‌ها را شبیه به سالومه‌ی اسکار وایلد می‌یافت... به لب‌های زیبا نگریست... لب‌هایت را می‌بوسم... می‌خواست لب‌های زیبا را ببوسد... آکس از گرما گُر گرفت... و شرم... یا این شرم بود... از روی زیبا خم شد دنبال سیگار می‌گشت... گونه‌ی زیبا بر بازویش یخ می‌زد... موهایش چه نرم بود... آکس سیگار آتش

چراغ / نشریه دگرباشان جنسی / شماره ۷۶ / تیر ۱۳۹۲

زد... چه رویایی شده بود... نیلوفرهای سرخ کالا... نیلوفرهای سرخ کالا... و... و معنایشان چه می‌توانست باشد... مگر رویاها معنایی هم داشتند... فاینا می‌گفت... و مشکیِ خشخاش‌ها... هزارها... میلیون‌ها... زیبا تکانی به خودش داد... آکس سیگارش را از لب جدا ساخت... چشم‌هایش را بست... هنوز نباید زیبا را به چشم می‌دید... با او صحبت می‌کرد... لب‌هایش چقدر داغ بودند... خشک... کف دست‌هایش چقدر یخ و مرطوب بود... از میانِ چشمانِ نیمه بسته‌اش می‌توانست زیبا را ببیند... خمیده... چانه به دست گرفته... بر یک آرنج تکیه داده... به او می‌نگریست... لب‌هایش شوخ لبخند می‌زد... کاش زیبا این قدر سنگین خیره‌اش نمانده بود... آکس به‌سختی می‌توانست در این نگاه نفس بکشد... معمولی نفس بکشد... چرا نگاهِ زیبا این قدر طولانی شده بود... و لبخندش این چنین... صورتش نزدیک‌تر آمد... لا بد... آکس موهایِ زیبا را بر پیشانی‌اش احساس کرد... نفس معمولی... نفس معمولی کشیدن... نفسِ زیبا را بر بینی و لب‌هایش احساس می‌کرد... نفسی تمیز بود و ته بوی تنباکو می‌داد... آکس معمولی نفس بکش... لب‌های زیبا نزدیک‌ترش شدند... آکس چشم‌هایش را بسته بود... آدمی چگونه رفتار می‌کند در... ضربانش می‌کوفت... از پنجه‌ها تا نوک انگشت‌هایش... پنجه تا نوک انگشت... لب‌های زیبا لمسش کرد... شقیقه‌هایش می‌لرزید... می‌لرزید... ضربانش از پنجه‌ها تا نوک انگشت‌هایش می‌کوفت... نفسِ زیبا حالا کوتاه شده بود... آرام نزدیک... آکس معمولی نفس بکش... تو خوابیدی... لب‌های زیبا لمسش کرد... معمولی نفس بکشد... و فشار... لب‌هایش محکم فشار... سرد... بدنش لرزید... آکس معمولی نفس بکش... لب‌های زیبا یخ... یخ و محکم... حالا فشارشان می‌توانست آدمی را بیدار کند... آکس آهی کشید... آرام تکانی خورد... آدمی چگونه رفتار می‌کند در... موهای زیبا حالا به پوستش می‌سایید... نفس‌اش حالا محو می‌زد... بر بینی و لب‌های آکس... آکس قوسی به خودش داد و چشم‌هایش را باز کرد... زیبا به او می‌نگریست... بر آرنج‌اش تکیه داده بود... گونه به کف دست گرفته بود... زیبا صحبت کرد... دولس لطفاً سرم را بخاران... آکس حالا معمولی نفس می‌کشید... بر بالای تخت نشست... سر زیبا بر زانویش آرام گرفت... زیبا صحبت می‌کرد... دولس نمی‌دانم چرا باید به بعضی چیزها خوب نگاه کنم... چیزهایی شبیه به دود و گربه‌ها... و تو... آکس دیگر ضربانش نمی‌کوفت... از پنجه تا نوک انگشت... از پنجه تا نوک انگشت... غبار غروب تبدیل به آبی شب شده بود... و خیلی زود... زود آن‌ها باید به میانِ آبی بیرون می‌رفتند...

* * *

کلیسای کوچک شلوغ بود... گرم بود... ردیف نیمکت‌ها قهوه‌ای و چسناک بودند... هارولد آنجا بود... و کنستانتین و لانگستون و بروس و جان... و آقای رابسون آنجا بود... پائول تو چطوری... مرد جوان آه کشید... خاور... خاور مردی جوانِ مطمئن بود... چه رویایی بود... خشخاش‌ها... خشخاش‌های مشکی... هلهله می‌کردند... کنستانتین و جان یادداشت‌هایشان را بهم نشان می‌دادند... نیمکت‌ها چسناک بودند... بانوی جوانی پیانو می‌نواخت... زیبا بود... و نیلوفرهای سرخ کالا... چه کسی تاکنون از نیلوفرهای سرخ کالا شنیده است... هلهله می‌کردند... مرد جوانی داشت ویلون می‌نواخت... معنایش چه می‌توانست باشد... آن همه خشخاش... و زیبا به او طوری نگاه می‌کرد انگار... انگار مانتی به ذورا بنگردد... مرد جوان دیگری ویلون نواخت... او اولین هنرمند واقعی بود که می‌نواخت... و ملوا میان خشخاش‌ها و نیلوفرها ایستاده بود... آقای فیلیپس آواز می‌خواند... آقای فیلیپس با صدایی بم و قوی... ملوا را بوسیده بود... نیلوفرها هلهله می‌کردند... مرد جوان نخست حالا دو مرتبه می‌خواند... روانِ غیرمادی لانگستون... فی-یا فی-یا لوواد... فی-یا روحم را می‌سوزانی... موهای زیبا مشکی و مجرد بود... دست می‌زدند... دوباره به نواختن دعوت‌شان می‌کردند... فی-یا لوواد چه موفقیتی یافته بود... لانگستون سر خم کرد... لانگستون کلمه‌ها را می‌نوشت... حال سر خم کرد... حال موسیقی را نوشته بود... مرد جوان دو مرتبه می‌خواند... لب‌های زیبا چقدر محکم می‌بوسیدند... یخ... یخ... فی-یا لاوود... نفسش لرزیده بود... فی-یا روحم را می‌سوزانی... همگی باید می‌رفتند... اول به پشت‌بام برای رقص... فی-یا لاوود... کاترین آنجا بود... امشب چه زیبا شده بود... همیشه شب‌ها... لب‌های زیبا... فی-یا لاوود... سلام دات... چرا آن قایق بادبانی را... دوباره کی خواهی رفت... و استیل هم آنجا بود... همه آنجا بودند... فی-یا لاوود... بدن زیبا نزدیک‌اش به او می‌فشرده... نزدیک... فی-یا روحم را خواهی سوزاند... بگذار برویم... باید آدم‌هایی را در دنیای نو می‌دید... بعد به مهمانی آگوستا... هارولد... جان... بروس... کانی... لانگستون... آماده... پایین در خیابان یک‌صد و سی و پنجم... فی-یا... این آدم‌ها را ببینیم و برویم... فی-یا لاوود... حالا به مهمانی آگوستا... فی-یا لاوود روحم را می‌سوزانی... آن‌ها در مهمانی آگوستا... آکس نیمه دراز کشید... نیمه نشسته بر کف زمین... کاک‌تیل‌اش را مزه

چراغ / نشریه دگرباشان جنسی / شماره ۷۶ / تیر ۱۳۹۲

می‌کرد... چه رویایی شده بود... نیلوفرهای سرخ کالا... آکس رفته بود... پایین خیابان‌های باریک... فی-یا... بالای پلکان پرسروصدا... فی-یا تو روحم را می‌سوزانی... سرش به دوران افتاده بود... گسترده شده بود... منقبض شده بود... گسترده‌تر... منقبض‌تر... هیچ‌وقت شبیه به این نشده بود... گسترده... منقبض... لا بد... فی-یا... فی-یا لاوود... و کاک‌تیل‌ها... و زیبا... دو دست سرد احساس می‌کرد بر شانه‌هایش... زیبا بود... دولس دراز بکش... آکس دراز بکش... زیبا... آکس متوقف شد... نه نه... نگو که... زیبا نباید بفهمد... زیبا درک نمی‌کرد... زیبا تو هم می‌خواهی دراز بکشی... نور گسترده بیرون می‌رفت... درهم می‌آمیخت... احساس کرد تخت فرو رفت وقتی زیبا کنارش دراز کشید... لب‌هایش خشک بودند... گرم... کف دست‌هایش چقدر مرطوب و سرد بود... آکس چشم‌هایش را نیمه بسته بود... از زیر مژه‌هایش می‌توانست صورت زیبا بر رویش... نزدیک‌تر... نزدیک‌تر... موهای زیبا حالا به پیشانی‌اش می‌ماسید... نفس‌اش را بر بینی و لب‌هایش احساس می‌کرد... نفس‌های زیبا کوتاه شده بود... زیبا معمولی نفس بکش... معمولی نفس... لب‌های زیبا لمسش کرد... محکم فشرده... یخ... آرام از هم گشوده... آکس چشم‌هایش را از هم گشود... رو به زیبا... لب‌های نیمه‌باز... دولس... نفس زیبا گرم و کوتاه شده بود... آکس دست به موهای زیبا انداخت... آکس می‌لرزید... بدن زیبا را احساس می‌کرد... بر بدن... گرم... سفت... سفید... و نرم... نرم... نرم... * * *

در فورنو بودند... همه یک بار به فورنو می‌آمدند... شاید فقط یک مرتبه... اما در هر صورت می‌آمدند... تا زن زیبای چاقِ گنده را ببینند... آکس به زنی تنومند و گنده اشاره کرد که بر ماریپچ پلکان‌اش ایستاده بود... او ماریا گوررو بود... زیبا نگریست تا زن را ببیند که تقریباً تمامی میز اپرا را تنهایی پوشانده بود... دولس واقعاً... برای کسی که زیبایی را تحسین می‌کند تو از انگلیسی زشتی استفاده می‌کنی... آکس سیگاری روشن کرد... و آن مرد پوشیده از گل با آن موهای سفید... کارل بود... زیبا لبخند زد... کرنش پسر نابینا... پرسید... آکس مانده بود... همه چیز به نظر چقدر... چقدر شبیه به همیشه... اینجا می‌خندیدند و پشت سر مردم شوخی می‌کردند... رنه هم بود... رنه این دوستم آدریان است... بعد از آن شب... و چقدر احساس شرم نداشت... رنه و آدریان صحبت می‌کردند... این لوریسیا بوری است... داشت سمت میز آن‌ها سر خم





Selections from the Work of Richard Bruce Nugent

RICHARD BRUCE NUGENT

Edited and with an Introduction by Thomas H. Wirth

چراغ / نشریه دگرباشان جنسی / شماره ۷۶ / تیر ۱۳۹۲

برمی داشت... آلیکس ماسه گام برمی داشت... دریا برایشان می خواند...
زیبا... دستش بر دست او نرم بود... زیبا... دریا عقب می کشید... زیبا...
او در قطار بود... و قطار غوغا می کرد... زیبا... غوغا... غوغا... آن‌ها از
قطار بیرون زده بودند... ملوا موسیقی گام برمی داشت... دوباره صورتم
را گُر نیانداز... و او را بوسیده بود... آلیکس بر پلکان ایستاده بود بعد از
آنکه ملوا رفته بود و شب تیره بود... پایین خیابان‌ها تا... آلیکس سیگاری
روشن کرده بود... و پاشنه‌های کفش اش می خواند... زیبا... ملوا... زیبا...
ملوا... و دود در شب آبی می زد...
ملوا گفته بود... دوباره صورتم را گُر نیانداز... و او را بوسیده بود... و
خیابان آبی بود... آدمی می توانست در یک زمان عاشق دو تن باشد...
ملوا او را بوسیده بود... آدمی می توانست... و خیابان آبی بود... آدمی
می توانست... و اتاق پوشیده از ابری آبی از دود بود... دود و فکرهاش
در هوا معلق بودند... موهای زیبا چقدر مشکی بود... و چقدر نرم... دود
آبی از چوب‌سیگار عاج... چرا او عاشق زیبا بود... آدمی می تواند... یا
چون بدنش این چنین زیبا بود... و سفید و گرم... و یا چون چشم‌هایش...
آدمی می توانست...

می کرد... اوه پسرعمویش همراه آن‌ها بود و پگی جویس... همه به
فورنو آمده بودند... آلیکس سمت در نگریست... صحبت می کردند...
سیگار می کشیدند... آلیکس عاشق ملوا بود... در فورنو... همه به
موقع اش می رسیدند... شاید همه فقط یک مرتبه می آمدند... اما...

بالا... بالا... آرام تر... بالاتر بزن... بالاتر... این قدر سریع نه... این قدر
شکوه مند نه... فقط آرام تر بالاتر... بالاتر به سمت خورشید... آرام تر...
قطعی مانند سرنوشت... توازن حاشیه‌های... حاشیه‌های زندگی...
دو نوار درخشان آویخته سمت پایین... سر ملوا بر شانه‌هایش بود...
بازویش دور او بود... ثابت... پایین... نفس گرفته مستقیم پایین...
مستقیم مثل یک گناه... پایین... نوار درخشان شتابان سر بلند کرد تا
به دیدارشان بشتابد... بعد دگمه را بزند... مستقیم شلیک کند... سریع...
شکوه مند... مستقیم سمت خورشید... نفس ملوا بند آمده بود... بازوی
آلیکس محکم تر می فشرد... همگی به سمت... بعد پایین... مستقیم مثل
جهنم... نفس‌شان از تن‌شان بیرون می جهید... سر ملوا بر شانه‌اش
بود... بالا... بالا... آلیکس بوسیدش... پایین... بیرون ماشین متوقف شده
بودند... موسیقی گام برمی داشتند... حالا برف راز فریس ویلز بودند...
بیرون و بالا... دست ملوا بر او نرم گرفته بود... بیرون و بالا... بالای
میراها... میراهایی که شهید می نوشیدند... پنج سنت برای هر لیوان...
گونه‌اش نرم بود بر... بالا... بالا... تا وقتی دنیا چقدر کوچک می زد...
نحیف... اقیانوس نحیف و آبی بود... بالا... بالا و بیرون... بر فراز
آفتاب... آفتاب سرخ نحیف... آلیکس می بوسیدش... بالا... بالا... زبانشان
لمس... بالا... هفتمین بهشت... دریا خورشید را قورت می داد... بالا و
بیرون... نفسش عطر آگین بود... آلیکس می بوسیدش... پایین می راند...
نرم... نرم... خورشید آسمان گُر گرفته را ترک می گفت... پایین راندن...
نرم راندن... به زمین بازگشتن... به دیدار میراها برگشتن که شهید
می نوشتند در لیوانی پنج سنت... لب‌های ملوا بر او می نواخت... بعد در
میان میراها... و خورشید گونه‌های گُر گرفته‌ی ملوا را ترک گفته بود...
دست در دست هم گام برمی داشتند... و ماه بیرون می آمد... در سکوت
بر نوار نقره‌ای گام برمی داشتند... و دریا برایشان می خواند... سمت ماه
گام برمی داشتند... کلاه‌هایمان را ملوا بر ماه خواهیم آویخت... آرام
بر نوار نقره‌ای... دستش بر اندام‌های او می گشت و گونه‌اش نرم بود
و بر لمسش گرم بود... آدریان کجاست... آلیکس... ملوا نقره‌ای گام

- 1-Richard Bruce Nugent
- 2-Alex
- 3-Uncle Frank
- 4-Aunt Lula
- 5-Minerva
- 6-Harry Francis
- 7-Mrs. Mamie Grant
- 8-custard
- 9-New Bedford
- 10-Muck
- 11-Red calla lilies

هم‌دانشگاهی و همچنین بی‌اف همدیگر هستیم. من نیما رو عاشقانه دوست دارم و اونم همین حس رو به من داره، با هم قرارهایی واسه آینده گذاشته بودیم. توی خونه‌هامون طوری برخورد کرده بودیم که هیچ‌کس به این موضوع که من و نیما با هم سر و سری داریم شک نکرده بودن. نگار از همون اوایل که من و نیما بی‌اف همدیگر شده بودیم، عاشق من شده بود و دل‌بستگی عجیبی به من پیدا کرده بود، ولی آخه من چطور باید بهش می‌گفتم که من عاشق برادر تو هستم و نمی‌تونم با تو ازدواج کنم، چون من یه همجنس‌گرم. باید به دنبال راه‌حلی می‌گشتم، به نیما هم تا حالا نگفته بودم آخه روم نمی‌شد، چی بهش می‌گفتم، بگم خواهرت عاشق من شده؟ و من جواب رد به سینه اون زدم؟ توی همین افکار بودم که موبایلم زنگ خورد، نیما بود. با خوشحالی تمام گوشی رو وصل کردم و سلام کردم، نیما دستپاچه بود و با بغض گفت:

«علی تو رو خدا سریع خودت رو برسون بیمارستان، نگار بدجوری حالش وخیمه، ما الان توی راه بیمارستان هستیم.»
با حالتی که مبهوت مونده بودم گفتم: «چی شده نیما؟»
نیما این بار با صدایی پر از بغض گفت: «نگار خودکشی کرده، مثل اینکه قرص خورده.»

مات و مبهوت شده بودم و گفتم: «کدوم بیمارستان؟»

«بیمارستان ابن‌سینا... الو... علی... علی...»

تمام بدنم یخ کرد، گوشی از دستم افتاد. سرم گیج رفت و پهن زمین شدم، صدای نیما از موبایل می‌اومد که منو صدا می‌کرد، ولی من نای جواب دادن نداشتم، بعد از چند ثانیه دیگه صدایی از موبایل نمی‌اومد، مشخص بود که نیما از جواب دادن من ناامید شده بود. سریع خودم رو جمع و جور کردم و به بیمارستان رسوندم، میان راه همش خودم رو سرزنش می‌کردم، کاش به تلفنش جواب داده بودم، کاش بهش گفته بودم که من یه همجنس‌گرا هستم، کاش بهش گفته بودم من عاشق برادر تو هستم، کاش... می‌دونم که اون به‌خاطر من این کار رو کرده

بود، آخه چندین بار بهش گفته بود که عاشقانه دوستم داره، ولی من هیچ‌وقت جرئت نکرده بودم بهش بگم که اون طوری که تو انتظار داری دوستت ندارم. نگار رو واقعاً دوست داشتم ولی نه عاشقانه و به‌عنوان شریک زندگی، فقط به‌عنوان یه خواهر کوچک‌تر. به اطلاعات بیمارستان که رسیدم، اسم و فامیل

ساعت چهار عصر بود و من تازه از دانشگاه بیرون اومده بودم، باد مستقیم توی صورتم می‌خورد و موهای طلایی بلندم رو به اطراف پراکنده کرده بود، نمی‌تونستم کنترل شون کنم، اون قدر باد تند بود که ناخودآگاه یاد فیلم زیبای بی‌وفا افتادم، از اینکه مجبور بودم سوغاتی پدر رو که از شهرستان با خود آورده بودم تا به مغازه آقای مرتضایی دوست صمیمی‌اش ببرم از خودم عصبانی بودم، آخه هوا واقعاً گرم بود و نمی‌دونم چرا نگذاشته بودم هوا بهتر بشود و بعد بیایم. باید اول به خوابگاه دانشگاه رفتم و بعد از اونجا بیرون می‌اومدم، شاید به این علت بود که در خوابگاه احساس راحتی نمی‌کردم، توی همین افکار بودم که موبایلم زنگ خورد، نگار بود و من مونده بودم که اگه باز پرسید که جوابت چی شد، من چی باید می‌گفتم. من که چند روز پیش آب‌پاکی رو روی دستش ریخته بودم و گفته بودم که تو رو مثل عطیه خواهرم دوست دارم و حالا حالاها قصد ازدواج ندارم.

چون دیگه حرفی واسه گفتن نداشتم، موبایل رو جواب ندادم و به راه خودم ادامه دادم، دلم به مانند آدم‌هایی که یه خلاف بزرگی انجام دادن و دارند از صحنه جرم فرار می‌کنند به تپش افتاده بود، اولین بار بود که جواب‌اش رو نمی‌دادم و احساس شرم می‌کردم. تو این افکار بودم که اگه حضوری دیدم‌اش علت جواب ندادن تلفنش رو چی باید بگم که به مغازه آقای مرتضایی رسیدم. نفسم رو تازه کردم، داخل شدم و بعد از سلام و احوال‌پرسی، بسته رو بهش دادم و ایشون هم بعد از کلی تشکر کردن سریع بسته رو باز کرد، پدر از مکه برای اون یه رادیو ده موج آورده بود، آقای مرتضایی با پدر در تهران هم خدمتی بودن و اون هم شروع کرد به تعریف کردن خاطرات دوران سربازی. وقتی که عزم رفتن کردم، عقربه‌های ساعت ۶:۱۰ دقیقه رو نشون می‌دادن و من بدون فهمیدن گذشت زمان دو ساعتی می‌شد که اونجا بودم، از آقای مرتضایی خداحافظی کردم و به سمت خوابگاه دانشگاه راه افتادم.

توی راه دائم با خودم کلنجار می‌رفتم که اگه نگار باز زنگ زد چی باید بهش می‌گفتم، چقدر خنده داره خواستگاری یه دختر ۲۱ ساله و زیارو دانشجوی سال دوم رشته معماری، از یه پسر همجنس‌گرا و بعد جواب منفی پسر. شروع کردم به مرور کردن خاطرات گذشته، من و نیما، داداش نگار، سه سالی می‌شد که



نگار رو گفتم و حالش رو از پرستار جويا شدم که ایشون پرسید: «شما با نگار حقیقی چه نسبتی دارین؟»

با لکنت گفتم: «دوست داداششون هستم.»

پرستار با حالتی تأسف بار گفت: «قبل از اینکه ایشون رو به بیمارستان برسوند فوت کرده بودند، تسلیت می‌گم و امیدوارم خدا به خانواده‌اش صبر بده.»

دل‌م با تمام وجود سوخت. احساس کردم که اولین باره که این حالت واسم پیش اومده. اشک جلوی دید چشمم رو گرفته بود و صدام توی گلو خفه شده بود، از ته سالن صدای مادر فرشاد رو شنیدم که به سمت من می‌اومد و زجه میزد، به من که رسید خودشو توی بغل من انداخت و گفت: «علی مادر بدبخت شدم، دیدی چی شد؟ این دختر الان باید با لباس سفید عروسی به خونگی بخت می‌رفت، ببین الان باید بره سینه قبرستون بخوابه، علی من چکار کنم تو بگو، من یه مادرم چقدر باید زجر بکشم، چقدر باید غصه بخورم، اون از پدرشون که رفت جبهه و دیگه برنگشت و منو با این دو تا بچه قد و نیم قد تنها گذاشت و شهید شد و حالا بعد از ۲۰ سال زجر و بدبختی و تحمل هزار و یک درد باید ببینم دخترم جلوی چشمم پر پر شده، خدایا چرا من باید اینقدر زجر بکشم، چرا این بلاها باید سر من بیاد؟ خدایا منم با اون دختر ببر دیگه از این زندگی نکبت بار خسته شدم.»

حرف‌های مادر نیما بدجوری به قلبم فشار می‌آورد و باعث شده بود گریه امونم نده. مردمی که در بیمارستان بودند و از کنارمان می‌گذشتند، با دیدن این صحنه می‌ایستادند و برای این مادر دعای صبر کرده و اشک می‌ریختند. توی همین احوال بود که مادر نیما توی بغل من از حال رفت و من سریع با خبر کردن پرستاران اونو به قسمت اورژانس بردیم.

مادر نیما بر اثر فشارهای عصبی سکته قلبی کرده بود.

پشت در اتاق سی‌سی‌یو بودم که نیما دوان دوان اومد به سمت من، توی بغل گرفتمش و بهش تسلیت گفتم، وقتی که منو توی بغل گرفت احساس کردم آرام شده و شروع کرد به گریه کردن و منم با صدای بلند با اون هم نوا شدم.

یک هفته‌یی از خودکشی و مرگ ناگهانی نگار می‌گذشت و من هنوز مات و مبهوت بودم و خودم رو مقصر اصلی مرگ نگار می‌دونستم و

عذاب وجدان عجیبی گرفته بودم. با نیما قرار گذاشتیم که عصر بعد از یک هفته عزاداری یه سری به پارک برویم و هوایی تازه کنیم. مادر نیما رو دو روزی می‌شد که از بیمارستان به خونه آورده بودیم، بعد از اون حمله قلبی دکتر دستور اکید داده بود که هیچ نوع اضطراب و هیجان واسش خوب نیست و باید کاملاً استراحت کند. بیچاره حتی این موقعیت آخر رو که می‌تونست برای آخرین بار دخترش رو ببیند و باهاش درد دل کند رو از دست داده بود.

از این مسئله که اگه یه روزی نیما و یا مادرش از این موضوع مطلع بشوند که نگار از من خواستگاری کرده و من جواب رد داده‌ام چه به سر من میارن وحشت داشتیم، بیچاره نگار حتی یه یادداشت کوچکی نگذاشته بود که دلیل خودکشی‌اش را به دیگران بگوید و منو مقصر اصلی بداند و از بقیه بخواهد تا تقاص او را بگیرند. ساعت شش با نیما قرار داشتیم و ساعت نزدیک به ۵:۴۵ دقیقه بود باید کم کم راه می‌افتادم تا سر وقت اونجا باشم. از خوابگاه دانشگاه بیرون زده و به سمت پارک راه افتادم. به سر پاتوق که رسیدم، نیما زودتر از من اومده بود، بعد از اینکه سلام و احوالپرسی کرده و روی همدیگه رو بوسیدیم، نیما لبخندی زد و گفت: «چطور پسر؟ با زحمتهای ما؟ حسابی توی این مدت خسته شدی هان؟»

بعد از یک هفته این اولین بار بود که لبخند زیبایش را می‌دیدم. نگاهی به چشم‌های مشک‌اش انداختم و گفتم: «اگه تو خوب باشی، منم خوبم. تازه چه زحمتی؟ وظیفه‌مه. با تو که باشم خستگی واسم معنایی نداره عزیزم.»

نیما سرش رو پائین کرد و گفت: «علی می‌دونی چرا گفتم بیایی؟»

با حالت ترس گفتم: «خُب فکر کردم مٹ همیشه میخوای یه هوایی تازه کنی و حرفهای خصوصی بزنینم.»

نگاهی به من کرد و گفت: «گفتم بیایی که تو رو از این خودخوری و عذاب وجدان نجات بدم.»

احساس کردم یک مرتبه فشارم افتاد، با حالت ابهام نگاهی به لب‌هایم کردم که مجدداً شروع به صحبت کند.

نیما ادامه داد: «علی جان، من از مساله تو و نگار کاملاً با خبر بودم، یعنی خود نگار همه‌چیز رو واسم تعریف کرده بود، راستش منم نمی‌تونستم مسئله من و تو رو به نگار بگم، ولی چندین بار به اون گفته بودم که علی نمیتونه تو رو خوشبخت کنه و اونم علتش رو می‌پرسید و منم هر سری بهانه‌یی جور می‌کردم، آخرین بار به من گفت که اونقدر عاشق علی هستم که اگه نخواد باهام ازدواج کنه خودکشی رو به مرد دیگه‌یی

ترجیح می‌دم. این آخری‌ها تصمیم گرفته بودم که دل‌م رو به دریا بزینم و همه‌چیز رو به نگار بگم ولی باز می‌ترسیدم و امروز و فردا می‌کردم.» با حالتی آرام تری ادامه داد: «علی جون تو مقصر نبودی شاید اگر من هم جای تو بودم، این مساله رو از افراد اطرافم مخفی نگه می‌داشتم و همین جواب رو می‌دادم، تو هیچ قولی به اون نداده بودی و من این مساله رو بارها از نگار شنیده بودم که گفته بودی مثل عطیه خواهرت دوستش داری. حتی چند روز پیش شنیدم که به اون جواب منفی ازدواج دادی. البته من تو رو آزاد گذاشته بودم تا خودت انتخاب کنی، ولی می‌دونستم جوابت منفی است.»

نیما دست توی جیبش برد و کاغذ کوچی رو از جیب در آورد و گفت: «بیا عزیزم اینو نگار واسه تو نوشته روی میز تحریرم کنار کامپیوتر بود.»

با ترس کاغذ رو گرفتم و شروع کردم به خوندن: «علی جان می‌دونم یکی رو عاشقانه دوست داری، آرزو می‌کنم بتونی با اون به اوج خوشبختی برسی. دوستت دارم. نگار.»

اشک توی چشمانم حلقه زده بود و بغضم ترکیب و اشک‌هام یکی یکی از چشمانم خارج می‌شد. نیما دستم رو گرفت، بوسه‌یی به دستم زد و گفت: «پاشو بریم خونه، مامان تنه‌است به اون گفتم که از این به بعد تو هم بیایی پیش ما و با ما زندگی کنی، اونم خیلی خوشحال شد و استقبال کرد، آخه اون میگه هر وقت علی رو می‌بینم یاد نگار خودم می‌افتم.»

با چشم غره‌یی به نیما نگاه کردم و گفتم: «یعنی من اینقدر قیافه و حرکاتم دخترانه است؟»

نیما تبسمی کرد و رو به من گفت: «نه بابا شوخی کردم.»

و بعد خیلی جدی ادامه داد: «دیگه مجردی زندگی کردن بسه. باید به فکر یک شریک زندگی باشی و کی از من بهتر عزیزم. حالا افتخار می‌دین با من ازدواج کنین؟»

به چهره معصوم و درمانده‌اش که بعد از یک هفته غم و غصه حالا دیگه کمی بهتر شده بود نگاه کردم، بلند شدم و توی آغوشم محکم فشردم‌اش و گفتم: «با اجازه بزرگ‌ترهایی که خبر ندارن «بله.» دست‌هایم را به روی شونه‌هایش گذاشتم و گفتم: «می‌شه یه خواهشی ازت بکنم؟»

با لبخندی گفت: «شما امر بفرمائید سرورم.»

منم بی‌معطی گفتم: «می‌شه الان به سر مزار نگار برویم و همه چیز رو بهش بگیم؟»

بوسه‌یی به گونه‌ام زد و گفت: «هر چند که دیر شده، ولی چشم عزیزم هر چی تو بگی، اتفاقاً منم کلی حرف باهاش دارم.» هر دو خندیدیم و سمت گورستان راه افتادیم. به این امید که بتوانیم زندگی مشترک و خوبی رو با هم آغاز کنیم.





فصلِ آخر: گرگوری کورسو

گرگوری کورسو^۱ چهره‌ی کلیدی در جنبش بیت^۲ بود، یعنی گروهی از نویسندگان سنت‌شکن که بانی تغییرات اجتماعی و سیاسی گسترده‌ای شدند که ایالات متحده را در دهه‌ی ۱۹۶۰ دگرگون ساخت. شعرهای خودانگیخته، بایصیرت و لبریز از الهام کورسو، الن گینزبرگ^۳ را برانگیخت تا او را با لقب «بیداری‌بخش جوان‌ها» توصیف کند. کورسو اوج شهرت خود را در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ شاهد بود ولی تا اواخر قرن بیستم همچنان خوانندگان و منتقدان را تحت‌تاثیر خود قرار می‌داد. دنیس بارون در مرور کتاب آمریکایی^۴، دفتر شعرهای جدید و منتخب شعرهای گذشته‌ی سال ۱۹۸۹ کورسو را این چنین توصیف کرد، «گرگوری کورسو علاوه‌شک، عدم‌قطعیت، روش‌های آمریکایی و مرگ فراگیر حاکم بر آثار خود همچنان به کار خودش ادامه می‌دهد و خوشحالم که او هنوز هم پیش می‌تازد.»

کورسو در سال ۱۹۳۰ از والدینی نوجوان متولد شد که یک سال بعد از تولد او، از هم جدا شدند. او کودکی خود را در پرورشگاه‌ها و یتیم‌خانه‌ها گذراند. در یازده سالگی، برای زندگی پیش پدر واقعی خودش رفت که دوباره ازدواج کرده بود. کورسو تبدیل جوانی سرکش و مزاحم شد، بارها از خانه فرار کرد و آخرسر کارش ختم به دارالتادیب شد. یک سال بعد او را با یک رادیو دزدی گرفتند و در دادگاه مجبور به شهادت علیه دلالی شد که اجناس غیرقانونی خرید و فروش می‌کرد. هرچند در دادگاه شاهد بود ولی پسر دوازده ساله چندین ماه را در زندان گذراند. او در نوشته‌ی زندگی‌نوشت خود برای شعر جدید آمریکایی نوشت^۵، دیگر زندانی‌ها «زننده از من سوءاستفاده می‌کردند و آن وقت‌ها من واقعاً مثل یک فرشته بودم، وقتی غذایی را می‌زدیدند و کتکم می‌زدند و گه توی سلولم می‌انداختند، من... بیرون می‌آمدم و رویای زیبایم را برایشان تعریف می‌کردم، رویای دختری شناور در هوا که توی یک چاه عمیق فرود می‌آمد و فقط خیره نگاهم می‌کرد.» کورسو بعد از زندان، سه ماه را تحت مراقبت در بیمارستان گذراند.

وقتی کورسو شانزده ساله بود، برای سه سال حبس به اتهام دزدی به زندان برگشت. در آنجا گسترده آثار کلاسیک را خواند، شامل نوشته‌های فئودور داستایوفسکی، استاندال، پرسه‌ی بیشه‌شلی، توماس چاترتون و کریستوفر مارلو^۶. بعد از آنکه در سال ۱۹۵۰ آزاد شد، ابتدا کارگر ساختمانی در نیویورک شد، بعدها گزارشگر روزنامه در لس‌آنجلس شد و عاقبت ملوان کشتی عازم آفریقا و آمریکای جنوبی. اولین بار گینزبرگ را در شهر نیویورک دید، شاعر محبوب بیت که نزدیک‌ترین دوستی را با کورسو پیدا کرد. این دو در بار دهکده‌ی گرینوویچ^۷ در سال ۱۹۵۰ همدیگر را دیدند، زمانی که کورسو روی اولین شعرهایش



کار می‌کرد. کورسو تا آن زمان فقط شعرهای کلاسیک خوانده بود و گینزبرگ شاعران معاصر و آثار تجربی را به او معرفی کرد. فقط چند سال بعد کورسو خطوطی طولانی و ویتمن‌وار می‌نوشت که شبیه به سبکی بود که گینزبرگ برای آثار خود بسط داده بود و استفاده می‌کرد. عبارات‌های لبریز از کلمات سوررئال که در همان زمان در آثار گینزبرگ منتشر شدند، می‌توانند تاثیر متقابل از طرف کورسو را در شعر گینزبرگ پیشنهاد بدهند.

کورسو در سال ۱۹۵۴ به‌همراه چند شاعر مهم دیگر به بوستون نقل مکان کرد، شاعرانی چون ادوارد مارشال و جان واینرز که در کار پژوهش بر صدای شاعرانه بودند. تمرکز زندگی کورسو در اینجا «مکتب بوستون» نبود (لقبی برای شاعران این منطقه از امریکا) بلکه او در کتابخانه‌ی هاروارد وقت خود می‌گذراند، جایی که روزها به خواندن آثار بزرگان شعر مشغول بود. اولین شعرهایش در سال ۱۹۵۴ در مباحث هاروارد^۸ منتشر شد و نمایشنامه‌اش در این زمانه‌ی آشفته^۹ در همین سال‌ها توسط دانشجویهای دانشگاه اجرا شد که متمرکز بر گروهی از آمریکایی‌ها بود، وقتی اتوبوس‌شان جایی در میانه‌ی قاره از کار می‌افتد و یوفالوها احاطه‌شان کرده بودند.

دانشجوهای هاروارد و رادکلیف، هزینه‌ی چاپ اولین کتاب کورسو را پرداخت کردند، بانوی پاکدان وراج و دیگر شعرها^{۱۰}. شعرهای ارائه شده در این دفتر، عموماً کارهای دوران کارآموزی او و عمیقاً مدیون مطالعات این دوران کورسو در نظر گرفته می‌شوند. باین‌حال، آن‌ها در استفاده‌ی ممتازشان از ریتم جاز مبتکرانه هستند – مشهورتر از همه در «فاتحه‌ی برای پرد پارکر موسیقی‌دان^{۱۱}» که بسیاری آن را قوی‌ترین شعر کتاب می‌دانند – و همین‌طور در هم‌آوایی‌اش با انگلیسی محاوره‌ی و گویش هیپستر^{۱۲}. کورسو زمانی در مصاحبه‌اش با گاوین سلری برای مصاحبه‌های ریورساید^{۱۳}، در مورد استفاده‌اش از ریتم و وزن گفت: «موسیقی من، خودساخته است. چیزی کاملاً طبیعی است. من با وزن بازی نمی‌کنم.» به عبارتی دیگر، کورسو معتقد بود که وزن باید طبیعی، از صدای شاعر بیرون بیاید و نباید آگاهانه آن را انتخاب کرد.

رونل دنی^{۱۴} در مرور بانوی پاکدان وراج و دیگر شعرها این سوال را پرسید که آیا «گویش زبانی گروهی کوچک از جامعه»، همانند زبان بوپ^{۱۵}، می‌تواند «برای آنانی جذاب باشد» که شامل این فرهنگ نمی‌شوند؟ او نتیجه گرفت که کورسو، «توانسته توازنی غنی بین گویش گروهی بی‌بوپ^{۱۶} پیدا کند... با شفافیتی که لازم دارد تا اثرش برای خواننده‌ای گسترده‌تر از این دسته معنادار باشد.» باطنه، در گذر

چند سال، «گویش این گروه کوچک از جامعه»، بدل به لهجه‌ی ملی کشور شد.

به‌رغم تکیه‌ی کورسو به فرم‌های سنتی و کلمات قدیمی، او شاعری پیر خیابانی باقی ماند و توسط بروس کوک در نسل بیت^{۱۷} با لقب «یک شلی بدذات» توصیف شد. گایسر پیشنهاد می‌کند که کورسو «ماسک تصنعی کودکی را به چهره زد که هر نمایش‌اش از خودانگیختگی جنون‌بار و درک وهم‌آلودش، آگاهانه و تاثیرگذار نقش زده شده است» – انگار او به‌گونه‌ی خواننده‌اش را اغفال می‌کند. هرچند شعرها در بهترین حالت‌شان هم توسط صدایی قدرتمند، متمایز و عمیقاً موثر کنترل می‌شدند که می‌توانست از علاقه‌ی احساساتی تا گیرندگی فراوان و بی‌حرمتی دادایستی به سمت تقریباً هر چیزی پیش برود، به جز خود شعر.

وقتی کورسو در سال ۱۹۵۶ به سان‌فرانسیسکو رفت، دیرتر از آن رسیده بود تا در خوانش معروف گالری شش^{۱۸} شرکت کند که در آن گینزبرگ «زوزه» را خواند و چون خبر این جلسه‌ی شعرخوانی گسترده در روزنامه‌ها و مجله‌های معروف آن زمان آمده بود، عموماً به‌عنوان اولین رویداد عمومی منجر به گسترش جنبش بیت یاد می‌شود. باین‌حال، به زودی کورسو را به‌عنوان یکی از چهره‌های اصلی جنبش شناختند و درنهایت در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ شعرهایش شهره‌ی عام شد. او همراه گینزبرگ مقاله‌ی با نام «انقلاب ادبی در آمریکا^{۱۹}» را نوشت و در آن اعلام شد آمریکا هم‌اکنون شاعرانی دارد که «این کشور را از آن خود کرده‌اند، با شیپور فرشته‌یی به دست گرفته‌اند تا ناخشنودیشان، نیازهایشان، امیدواریشان و آخرین رویای تصورناپذیر شگفت‌شان را آشکار کنند.»

کورسو از سال ۱۹۵۷ تا ۱۹۵۸ در پاریس زندگی کرد، جایی که در مصاحبه‌اش با میشل آندره در گاونر بی‌پوزبند^{۲۰} گفت: «در این دوران مسائل به هم می‌رسیدند و راه باز می‌شد و من می‌گفتم، فقط می‌گذارم که خطوط پیش بتازند...» شعرهای این دوره در دفتر بنزین^{۲۱} منتشر شدند، اولین کتاب مهم او. بنزین شامل شعرهایی هم می‌شد که او در سفرش با گینزبرگ به مکزیک سروده بود و همچنین تاثیر گینزبرگ در بیشتر شعرها مشهود است. در اینجا، کورسو از خطوط بلند شعر ویتمنی استفاده می‌کند، درست به همان شکلی که گینزبرگ این کار را می‌کرد و کلمات عموماً یادآور گینزبرگ هستند. به عنوان مثال، «چکامه‌ی برج کوئیت^{۲۲}» یادآور «اتاق باگاج در گری‌هوند^{۲۳}» است، شعری که در آن زمان گینزبرگ بر رویش کار می‌کرد و «خورشید^{۲۴}»، ابزارهای ساختاری و تاثیرهای سحرآمیز «زوزه^{۲۵}» را در خود دارد. گینزبرگ

هر چقدر هم که تاثیرگذار بود، کورسو همیشه صدای متمایز خود را حفظ می‌کرد. جفری تورلی در مجموعه مقالات بیت‌ها: مقالات نقد^{۲۶} بعضی از خصیصه‌های اصلی شعر او را این چنین خلاصه می‌کند: «در حالی که گینزبرگ هم‌اشار بیان و صدا است، کورسو آرام و سریع است، اغلب خیالباف، هوشمند و عاری از طنز، در معنایی نرم در آثارش پیش می‌رود، به جای آنکه سروده‌هایی پیشگویانه بسراید.»

تاثیر بوپ بیشتر از بنزین در بانوی پرهیزکار می‌تازد^{۲۷} نمایان می‌شود. در مقدمه‌ی کتاب، گینزبرگ از کورسو نقل می‌کند که شعرهایش همانند روش موسیقی نواختن چارلی پارکر و میلز دیویس^{۲۸} نوشته شده‌اند. او کارش را با کلمات و ریتم استاندارد شروع می‌کند اما بعد «عمداً مسیرم را در جست‌وجوی صدای خودم منحرف کردم». نتیجه یک ساختار زبان‌شناسی پیچیده، شامل نوسان‌های دقیقی از صدا و ریتم است. نیل چرکوسکی در بچه‌های وحشی ویتمن: تصویر ده شاعر معاصر آمریکا^{۲۹} می‌نویسد: «برای کورسو، شعر در بهترین شکل می‌توانست در بیانی کاملاً غیرمنتظره خلق شود،» و بسیاری از این ترکیب‌های زبانی صرف پیشنهاد لذت خلق خودشان را می‌دادند.

کورسو شعرهای سال‌های ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۴ خود را قرار بود در دفتری با نام من کی هستم^{۳۰} – من کی هستم منتشر کند اما شعرهایش را دزدیدند و کپی دیگری از این آثار نداشت. به جز چند چاپ استتسیل و چند انتشار متفرقه، تا سال ۱۹۸۱ کتاب دیگری منتشر نکرد. وقتی جارچی روح بومی^{۳۱} به بازار آمد، از زمان بنزین، این کم‌حجم‌ترین اثرش به شمار می‌رفت. دفتر شامل چند شعر تحسین شده بود، بسیاری‌شان در خطوطی کوتاه و تقریباً نثرمانند نوشته شده بودند که بیشتر یادآور ویلیام کارلوس ویلیامز^{۳۲} بودند تا ویتمن^{۳۳}. «بازگشت^{۳۴}»، با زمان‌های عقیمی سروکار داشت که در آن شعر وجود نداشت، بلکه تنها ادعا می‌شد شاعر دوباره می‌تواند بنویسد و اینکه «گذشته آینده‌ی من است». باین‌حال، شعرهای جدید عموماً مطیع‌تر از نمونه‌های اولیه هستند، هرچند خیال‌پردازی‌های سوررئال هم حضور دارند، همانند «تقریباً... تمام آشغال‌ها^{۳۵}» که در آن شاعر آپارتمان‌اش را از حقیقت، خدا، زیبایی، مرگ و تقریباً همه‌چیز به جز شوخی خالی می‌کند.

تا اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، وقتی دفتر جارچی روح بومی کورسو منتشر شد، نوشته‌ای زبان‌محور که در آن ابداع‌های زبانی، خودشان را به سوژه‌ی شعری تبدیل می‌سازند، خیلی وقت بود که مساله‌ی شاعرانگی صدا را کنار زده بودند و مرکز توجه بسیاری از شاعران جوان‌تری شده بود که بیرون از سنت‌های آکادمیک شعر کار می‌کردند. به‌همین خاطر



- 1-Gregory Corso
- 2-Beat Generation
- 3-Allen Ginsberg
- 4-the American Book Review, Dennis Barone
- 5-The New American Poetry
- 6-Fyodor Dostoevsky, Stendahl, Percy Bysshe Shelley, Thomas Chatterton, and Christopher Marlowe
- 7-Greenwich Village
- 8-in the Harvard Advocate
- 9-In This Hung-up Age
- 10-The Vestal Lady on Brattle, and Other Poems
- 11-«Requiem for «Bird» Parker, Musician»
- 12-hipster jargon
- 13-Gavin Selerie for Riverside Interviews
- 14-Reuel Denney
- 15-bop language
- 16-the bebop group jargon
- 17-Bruce Cook in The Beat Generation
- 18-the Six Gallery
- 19-«The Literary Revolution in America»
- 20-Michael Andre in an Unmuzzled Ox interview
- 21-Gasoline
- 22-«Ode to Coit Tower»
- 23-«In the Baggage Room at Greyhound»
- 24-«Sun»
- 25-«Howl»
- 26-The Beats: Essays in Criticism, Geoffrey Thurley
- 27-The Vestal Lady on Brattle
- 28-Charlie Parker and Miles Davis
- 29-Neeli Cherkovski wrote in Whitman»
Wild Children: Profiles of Ten Contemporary American Poets
- 30-Who Am I—Who I Am
- 31-Herald of the Autochthonic Spirit
- 32-William Carlos Williams
- 33-Walt Withman
- 34-«Return»
- 35-«The Whole Mess . . . Almost»
- 36-Kenneth Rexroth
- 37-Mindfield: New and Selected Poems
- 38-Contemporary Authors



کتاب کورسو را گسترده مرور نکردند، هرچند این دفتر شامل تعدادی از بهترین آثار او می‌شد. اگر صدایی که این شعرها را شکل می‌داد، سریع‌تر عمل می‌کرد و می‌توانست یک نسل زودتر خود را نشان بدهد، بی‌هیچ‌شکی می‌توانست به تایید شخصیت‌پردازی کورسو توسط کینث روکسروت^{۳۶} کمک کند: «یک مرد واقعاً وحشی». روکسروت اضافه می‌کند، «کورسو در بدترین آثارش، هنوز هم یک کنجکاو ادبی محسورکننده را بیان می‌کند و در بهترین‌شان، شعرهایش شتابی متافیزیک دارند و کنارزننده‌ی بزرگان شاعری به‌شمار می‌روند.»

در سال ۱۹۹۱، کورسو سرزمین ذهن: شعرهای جدید و شعرهای گذشته^{۳۷} را منتشر کرد. کتاب گزیده‌یی از پنج دفتر قبلی خود را داشت و حدود شصت صفحه هم شعرهای جدید در خود جای داده بود و یکی از آن‌ها حدود سی صفحه طول می‌کشید. بارون اعلام کرده بود که این کتاب «به خواننده‌های جدید شانس بیدار می‌دهد و برای آشنایان شعرهای کورسو، شانس بیداری مجدد را ارائه می‌دهد.»

هرچند در سال‌های منتهی به مرگ کورسو در سال ۲۰۰۱، او چاپ آثارش را به‌شدت کاهش داد، هنوز هم باور داشت که قدرت شعر می‌تواند باعث تغییر بشود. او یک بار این تصویر اتوپایی خود را در نویسندگان معاصر^{۳۸} ارائه داد: «احساس می‌کنم که در آینده شاعران بسیار و بسیاری شکوفا خواهند شد — روح شاعرانه گسترش خواهد یافت و به همه خواهد رسید؛ این روح خودش را در کلمات نشان نخواهد داد — در شعرهایی مکتوب — بلکه در وجود انسان و در کارهایش حضور خواهد یافت... دسته‌یی شاعر در هر کشور دنیا می‌تواند و همیشه قادر بوده‌اند تا در همین جهان زندگی کنند و همین‌طور دنیای خودشان را داشته باشند... و وقتی چنین بشریتی تکثیر بشود، وقتی همه شامل روح شاعرانگی بشوند، شامل جهان شعر، نه اینکه شامل کلمات شاعرانه بشوند، این روح در اعمال و ذهنیت‌ها و زیبایی حضور می‌یابد، بعد جامعه بی‌پناه نخواهد بود، بلکه برای خودش و برای مردمان‌اش متناسب خواهد شد. فکر می‌کنم که انسان به چنین سمتی قدم بر می‌دارد؛ سرنوشت‌اش همین است و برای همین باید برای بیداری دوباره‌ی زمانه‌اش آگاه بشود، هوش خوب او و میل‌اش، او را قادر به کنار زدن تقریباً همه‌ی مشکلات می‌کند، موانع احتمالی را از سر راه‌اش برمی‌دارد — و وقتی این‌چنین شد، «شاعر» دیگر فقط یک نام نخواهد بود، بلکه پیروزی این انسان است.»



شش طبقه پله را بالا دویدم
تا به اتاق کوچک مبله‌ی خودم برسم
پنجره را باز کنم
و همه‌ی آن چیزهایی را بیرون پرت کنم
که برای زندگی مهم‌ترین هستند.

اول از همه حقیقت بود که مثل یک خبرچین جیغ و ویق می‌کرد:
«نکن! چیزهای وحشتناکی درباره‌ی تو می‌دانم!»
«اوه، واقعاً؟ خُب، من هیچی برای مخفی کردن ندارم... بیرون!»
بعد نوبت خدا شد، با بهت اخم کرده بود و می‌نالید:
«این‌ها که گناه من نیست! من که علت این‌ها نبودم!»
«بیرون!»

بعد عشق بود که زیر لب رشوه بغ بغ می‌کرد:
«هیچ وقت توی سکس دچار مشکل نمی‌شوی!»
اصلاً همه‌ی دخترهای روی جلد مجله‌ی Vogue مال خودت!
کون گنده‌اش را بیرون پنجره هل دادم و نعره زدم:
«همه‌شان را به بیکارگی کشاندی!»
بعد ایمان و امید و بخشش را برداشتم،
سه‌تایی‌شان با هم جرینگ جرینگ می‌کردند:
«بدون ماها حتماً می‌میری!»
«با شماها خل می‌شوم! خداحافظ!»

بعد زیبایی... آه، زیبایی -
همین که داشتم از پنجره ردش می‌کردم
بهش گفتم: «توی زندگی بیشتر از همه عاشقات بودم
اما تو قاتلی؛ زیبایی، تو می‌کشی!»
واقعاً نمی‌خواستم ول‌اش کنم
تندی پایین پله‌ها دویدم
درست به موقع رسیدم تا زیبایی را بگیرم
جیغ زد: «نجاتم دادی!»
پایین‌اش گذاشتم و گفتم: «حالا برو.»

آن شش طبقه را پشت سر هم دوباره بالا رفتم
سراغ پول را گرفتم
اما هیچ پولی نبود تا بیرون بیاندازم.

فقط مرگ توی اتاق باقی مانده بود
خودش را توی سینک آشپزخانه قایم کرده بود
جیغ کشید: «من واقعی نیستم!»
من فقط شایعه‌ای در زندگی هستم...»
خندان انداختم‌اش بیرون، با سینک و بقیه‌ی چیزها
و بلافاصله فهمیدم
فقط شوخی مانده -
به شوخی فقط توانستم بگویم:
«با خود پنجره از پنجره پیر بیرون!»



۱

من یک آمریکایی عالی هستم!
تقریباً برای این آمریکای گنده ملی‌گرا هم هستم!
مثل یک روانی هم عاشق آمریکا هستم!
اما از برگشتن به آمریکا می‌ترسم
حتی از رفتن توی قطار سریع‌السیر آمریکایی هم وحشت دارم -

۲

مسیح‌های فرانکن‌اشتاینی توی آمریکا هستند
با برنامه‌های یکشنبه‌بی‌شان
آن‌ها ترس از مسیح را توی آمریکا پر می‌کنند
توی خیمه‌های کلاس‌های برنامه‌های یکشنبه‌بی‌شان
آن‌ها توی آمریکا بانوهای پیر را روانی مسیح می‌کنند
آن‌ها شفابخشی و ترس از جهنم را توی تلویزیون کشانده‌اند
توی آمریکا توی چادرهای کلاس‌های
برنامه‌های یکشنبه‌بی‌شان
آن‌ها از چادرها خارج می‌شوند و مسیح‌های‌شان را بیرون می‌کشند
به محوطه‌های آمریکای توی برنامه‌های
یکشنبه‌بی‌شان
آن‌ها می‌خواهند کل خانه‌ها بیرون بریزند
به خاطر مسیح آن‌ها به استادیوم‌های آمریکا بریزند
آن‌ها ملت را وارد برنامه‌های شنبه‌بی و
یکشنبه‌بی‌شان می‌کنند
آن‌ها می‌خواهند ملت جلو بیاید و زانو
بزنند
چون گناهکار هستند و ملت هم
جلو می‌آیند
گناهکار و روی زانوهای‌شان می‌افتند و
گناه‌های‌شان را
زار می‌زنند
التماس رستگاری دارند اوه خدایا اوه خدایا توی برنامه‌های
دوشنبه پنجشنبه سه‌شنبه جمعه شنبه و
یکشنبه‌بی‌شان



۳

زمانه‌یی است که در آن هیچ مردی بی‌پایان شگفت نیست
زمانه‌یی است که در آن خریدِ راک
از ستون پنجم جلو زده مثل تنها دشمن آمریکا شده
زمانه‌یی است که در آن جهالت آمری کونی یعنی خوب بودن
جهالت فقط سر جای خودش معنی می‌دهد
این یکی دیگر آمریکایی نیست
انسان گناهکار نیست مسیح ترسناک نیست
به شماها می‌گویم که راه و روش آمریکایی هیولای مخوفی است
مسیح را می‌جود مسیح را به اوریس و دکتر په‌پر مسخ می‌کند
به آیین فحاشی
به شماها می‌گویم که شیطان هویت مسیح را توی آمریکا جعل زده
که محصل‌ها و مبلغ‌های آمریکا دیکتاتورهای ذهنی هستند
از هوش بدلی و به آمریکا اجازه‌ی
باهوش بودن را نمی‌دهند
نمی‌گذارند مرگ آمریکا را باهوش کند
محصلان و پیام‌آوران چاکران راه و روش
آمریکایی هستند
بنده‌ی ذهن‌های جوان‌ها
و جوان‌ها برده‌های مشتاق آن‌ها (اما این زیاد طول نمی‌کشد)
چون کسی که شک به راه و روش آمریکایی داشته باشد
چه جوری می‌خواهد توی این راه بماند؟
وظیفه‌ی این محصل‌ها متفاوت نیست از
وظیفه‌ی سرکارگرهای کارخانه‌ها
تولیدهای مشابه همه‌ی جوان‌ها مثل هم فکر کنند
مثل هم بپوشند مثل هم باور داشته باشند یک جور عمل کنند
همراهی این راه و روش آمریکایی است
انگشت‌شمار محصل‌های بزرگ توی آمریکا هم ضعیف و بی‌پناه
ساکن مانده‌اند و این جوری راه و روش آمریکایی را حمایت می‌کنند
همان‌هایی که توی جنگ‌ها آن جور مردهایی بودند چیزهایی درباره‌ی خودشان را
خوار می‌شمردند
اما هیچ‌کاری نمی‌کردند و آن‌ها از همه خطرناک‌تر شده‌اند
خطرناک هستند چون هوش‌شان رد نمی‌شود
و این جوری به جوان‌ها اعتقاد می‌بخشند

که صادقانه به هوش خودشان باور دارند
 دود این سیگار را دکترا دود این سیگار را و
 دکترا می‌دانند
 محصل‌ها می‌دانند اما آن‌ها رو پایه‌ی خودشان حرف نمی‌زنند
 پیروزی این است که بتوانی انسان را توی این ثبات غمگین بکنی
 جوان‌ها فقط می‌توانند پیروزی متولد شدن را داشته باشند
 بقیه‌ی چیزها مسدود شده‌اند تا مرگ آخرین پیروزی برسد
 و یک مرگ بخشنده که
 اگر آمریکا سقوط کند به خاطر اشتباه محصل‌هایش است
 به‌خاطر مبلغ‌هایش سخن‌گوهایش همه به یک اندازه
 آمریکای امروز بزرگ‌ترین تهدید آمریکا است
 وقتی جوان هستیم پیر شده‌ایم
 آمریکا همیشه تر و تازه است دنیا همیشه تر و تازه است
 معنای دنیا تولد است نه مرگ
 پیشرفت توی مسیر اشتباهی افتاده
 مسیر واقعی همیشه جوان پیش می‌تازد
 توی این مسیر هر چیزی رشد کند پیر رشد می‌کند
 اشتبای غریب اشتباهای غریب و غمناک
 چون به چیز پیری بزرگ شده
 در حالی که همه چیز دور و برش جوان هستند
 موشک‌ها راه را جوان‌تر نمی‌کنند -
 و چی آمریکا را وادار بزرگ شدن می‌کند؟
 نمی‌دانم فقط می‌توانم توی غربت مردمان نگاه‌اش کنم
 و آمریکا توی راه و روش آمریکایی‌اش بزرگ شده -
 جوان بودن همیشه هدف‌مند بودن بی‌مرز و محدودیت بودن است
 بزرگ شدن محدودیت بی‌هدفی است
 هر عصری زمانه‌ی نو است
 چقدر ظالمانه است که چیزی کهنه و غمناک
 از عصر گذشته ترکیب هر عصر جدید می‌شود -
 الان گفتم بیانیه‌ی استقلال قدیمی است؟
 آره، من می‌گویم چیزی که برای ۱۷۸۹ خوب بود، برای ۱۹۶۰ خوب نیست
 درست و جدید بود که می‌گفتم همه‌ی مردمان برابر هم آفریده شده‌اند
 چون این روشن‌گری آن موقع‌ها بود
 اما امروز گفتن آن تراژیک است
 این امروز باید یک واقعیت باشد -

آدم‌ها این همه مدت توی زمین بوده‌اند
 آدم فکر می‌کند با این شیدایی رشد
 آدم‌ها تا الان باید از چیزهایی مثل
 مشروطیت قطعنامه دستورالعمل حکم‌ها گذشته باشند
 که می‌شود توی این دنیا بدون آن‌ها هم زندگی کرد
 و غریزه‌ی چگونه زندگی کردن را داشت و زنده هم بود -
 چون بودن همین است و مگر فقط سهولت در عشق‌ورزی نیست؟
 مگر عشق هدف واقعی رشد نیست؟
 مگر این کار مسیح نبود؟
 اما مردمان غریب هستند و تا جایی که بتوانند رشد می‌کنند
 و همه چیز را گچ‌مالی سرنوشت می‌کنند هر چی که هست -
 آمریکا زنجیر این غربت‌هاست
 ماجرا تبدیل به چیزی عجیب شده و
 آمریکا مثال خوبی از یک رشد جنون‌آمیز است
 مردهای پسر بچه‌ی گوشت بچه‌ی گنده
 انگار مسیر زهدان چپه شده
 تولد بخشیدن به مردی پیر
 پیروزی در این است که انسان به انسانی اجازه ندهد
 پیروزی‌های عمومی را با مرگ پر کند
 از تک‌ها این کار را با چاقوکاری قلب‌های جوان انجام می‌دادند
 توی اوج قدرت خودشان
 آمریکایی‌ها این کار را با تغذیه‌ی جوان‌هایشان توی
 همین راه و روش انجام می‌دهند
 چون این اسپانیولی‌ها نبودند که از تک‌ها را کشتند
 از تک‌ها بودند که از تک‌ها را کشتند
 رم شاهد است یونان شاهد است همه‌ی تاریخ شاهد است
 پیروزی راهی برای انحطاط باز نمی‌کند
 کمونیست‌ها آمریکا را نخواهند کشت
 خود آمریکا این کار را می‌کند -
 راه و روش آمریکایی این فرآیند غمگین و دیوانه
 توسط هیچ مرد یا سازمانی رهبری نمی‌شود
 هیولایی تولد یافته از خویش است توسط خودش زنده مانده
 مردمانی که کارمند این هیولا می‌شوند
 ناآگاهانه کارها را قبول می‌کنند
 آن‌ها مقیم مراتب بالاتر هوشمندی شده‌اند



آن‌ها محصل‌های روان‌شناسان خدمت‌کارها می‌شوند
 نویسنده‌ها سیاست‌مدارها سخن‌گوها
 ثروتمندهای دنیای تفریحی
 و بعضی همراه راه می‌شوند و با راه می‌خوانند چون از صمیم قلب باور
 به خوبی‌اش دارند
 و بعضی باور به تقدس‌اش دارند و غرق راه می‌شوند
 بعضی خیلی ساده توی این هستند تا فقط همین تو باشند
 و بقیه بیشتر به خاطر طلا توی راه آمده‌اند
 آن‌ها راه را مثل هیولا نمی‌بینند
 آن را مثل «زندگی خوب» می‌بینند
 مگر راه چیست؟
 راه از رویای آمریکایی متولد شده
 از یک کابوس -
 وضعیت امروز آمریکایی‌ها در مقایسه با وضعیت آمریکایی‌های
 قرن هجدهم کابوس را اثبات می‌کند -
 فرانکلین و جفرسون برای آمریکای امروز صحبت نمی‌کنند
 که مردهای گردن قرمز کارخانه‌ها
 و اشتباه‌های تجارت ماشینی
 حرف می‌زنند
 وهم‌ها! وحشت‌ها! میکی‌موس روی تخت سلطنت نشسته
 و هالیوود بیشترین موجودی را دارد -
 می‌شود توی دبستان‌ها بچه‌ها جدی‌تر نگاه کنند به
 تصویر جورج واشنگتن و «هرمان بورست»
 کم‌دین‌های مشهور کلوب شبانه‌ی همراه هم توی والی
 فورج؟
 کهنه کهنه و منحن و قار از کف داده
 خورشید آمریکایی به‌نظر بالای قبر رسیده
 اوه جوان‌ها همه چیز را از نو خواهند ساخت!
 آینده فقط وابسته‌ی جوان‌هاست
 آینده ملک جوان‌هاست
 چیزی که جوان‌ها بدانند را آینده می‌داند
 آن چیزی که باشند و انجام بدهند آینده هست و می‌کند
 آن کارهایی که شده را نباید دوباره انجام داد
 راه و روش آمریکایی اجازه‌ی این کارها را می‌دهد؟
 نه.

توی هر قطار سریع‌السیر آمریکایی همین را می‌بینم
 و توی هر مرکز نظامی در اروپا
 همین صورت‌ها را می‌بینم همین صداها را می‌شنوم
 همین لباس‌ها همین قدم‌ها
 مادرها و پدرها را می‌بینم
 تفاوتی بین‌شان نیست
 بدل‌های هم
 آن‌ها فقط مثل هم حرف نمی‌زنند و راه نمی‌روند و فکر نمی‌کنند
 صورت‌های‌شان هم عین هم است!
 این موجودِ هیولایی چی کار کرده؟
 مردم چه دسته‌هایی پیدا کرده‌اند؟
 بازی طبیعت با آمریکا چقدر عجیب است
 اگر لینکلن امروز زنده بود
 اصلاً با این قیافه نمی‌توانست
 انتخابات را ببرد -
 واقعاً آمریکایی‌ها همه‌شان بچه‌هایی هستند توی بغل
 مامان-راه‌شان
 اصلاً تعجب نکنید، وقتی یک سال پیش رئیس‌جمهور به سفارت‌خانه‌ی آمریکا
 در پاریس رفته بود، به کارمندا گفت: «همه چیز درسته،
 فقط کوکاکولا بنوشید و همه چیز درست و حسابی می‌شود.»
 این واقعی است و ضبط هم شده
 مگر آمریکایی‌ها همراهی را تبلیغ نمی‌کنند؟
 نه مثل صداها‌ی امروزی منگ و خمار
 نه مثل ابزارهای خشونت‌ی هتاک
 این درست است و ضبط هم شده
 مگر مرکزهای نظامی توی اروپا «گتوها» نیستند؟
 گند هستند و اوه چقدر غمگین است چقدر گم‌شده
 دکه‌های روزنامه‌فروشی پر از کتاب‌های کامیک شده
 فیلم‌های نظامی همیشه روزِ پیروزی هستند
 چی آدم‌ها را دور هم نگه می‌دارد؟
 چرا نمی‌توانند جهانی باشند؟
 چی آن‌ها را این قدر کوچک ساخته؟
 موضوع جدی است! این را مسخره نمی‌کنم یا ازش متنفر نیستم
 فقط می‌توانم یک توطئه‌ی جنون‌آمیز و گسترده را حس کنم
 کل موضوع بی‌پناهی است!



آمریکا همان قدر مغرور و پیروز مثل سنت
میشل روی گردن شیطانی فرو افتاده -



آن‌ها اسیر شده‌اند اسیر راه -
و آن‌هایی که دنبال خروج از توی راه هستند
نمی‌توانند
بیت‌ها مثال خوبی هستند
آن‌ها عادت‌های راه را رها کردند
و برای خودشان عادت‌های خودشان را ساختند
و آن‌ها آن قدر متمایز و منزوی و گم شدند
درست مثل جریان اصلی
چون راه خروجی‌های زیادی دارد
مثل ماری با یک عالمه پولک -
از راه بیرون رفتنی نیست
تنها راه خروج مرگ راه است
و هیچی راه را نمی‌کشد مگر یک آگاهی تازه
چیزی بزرگ و جدید و شگفت باید باشد
تا مردم را از دست هیولا آزاد کند
این هیولایی است که نمی‌بینیم یا نمی‌فهمیم
چون این وضعیت ذهن‌های ماست
به نظر خدا از همه‌ی علمی‌تخیلی‌ها عقب افتاده!
انگار قدرتی از یک سیاره‌ی دیگر
خودش را توی سر همه‌ی ماها جا داده
می‌تواند همین شکلی هم باشد!
چون توی زندگی‌ام قسم می‌خورم آمریکا به چشم‌های مان مثل آمریکا
نمی‌رسد

آمریکای‌ها مردم بزدلی هستند
من دنبال حادثه‌ی گسترده و شگفت هستم
تا آن‌ها را از دست راه آزاد کند
و آن‌ها را یک بار دیگر آدم‌هایی درخشان و
با اراده بسازد
نمی‌دانم چنین حادثه‌ی در پیش هست سزاوارش هستیم
یا حتی ممکن هست یا نه
فقط می‌گویم که آدم‌ها پیروزی بزرگی هستند
و من محکم به انسان آمریکایی چنگ می‌زنم

می‌بینم روی پوست راه ایستاده‌ام



۱

به بهشت رسیدم و شربتی بود
ویران گر شیرین.
مواد چسبیده به زانوهایم را به غار و قور می انداخت.
توی همه‌ی اون مواد سنت میشل از همه گیرتر چسبیده بود.
چنگ زدمش و چسباندمش به کله‌ام.
خدا را پیدا کردم یک برگ کاغذ مگس کش گنده بود.
از سر راهش کنار کشیدم.
به جایی رفتم که همه چیز بوی شکلات سوخته می داد.
توی همین فاصله سنت میشل با شمشیرش سرگرم بود
موهایم را چاقو چاقو می زد.
دانتی را لخت وسط یک گلوله عسل دیدم.
خرس‌ها ران‌هایم را لیس می زدند.
شمشیر سنت میشل را ازش گرفتم
و خودم را با حرکت‌های خوشگل و هماهنگ شمشیر تکه تکه کردم.
بدن‌ام در آرامشی لاستیکی فرو ریخت
انگار از بند رها شده باشد
بدن‌ام روی کاغذ مگس کش خدا خش و پش می کرد.
پاهایم توی یک حجم غیرقابل تصور غرق شدند.
سرم، انگار با وزن سنت میشل سنگین شده باشد
پایین نیفتاد.
صخره‌هایی لطیف با لبه‌هایی چند رنگ
آن‌جا آویخته بودند.
روح‌ام گیر بند تندیس‌ام متوقف شد
کشیدم‌اش! تکان‌اش دادم! به سمت راست گرداندم‌اش!
می‌سایید! نرم می‌شد! ول نمی‌شد!
نبردی جاودان!
کشیدنی جاودان! تکانی جاودان!
دوباره سراغ سرم برگشتم
سنت میشل کاسه جمجمه‌ام را تا آخر مکیده بود
جمجمه!
جمجمه‌ی من!
تنها جمجمه‌ی توی بهشت!
سراغ پاهایم رفتم.
سنت میشل داشت صندل‌هایم را با زانوهایم تمیز می‌کرد!
توی سرش کوبیدم!

۹۲

صورت‌اش را توی شکر توی عسل توی مارمالاد فرو کردم!
زیر دست‌های‌شان با پاهایم فرار کردم!
پلیس بهشت تند و تیز دنبال‌ام بود!
توی آب‌گیر سنت فرانسیس قایم شدم.
توی قنادی آقامنشی او زبان‌ام ول شده بود.
گریه‌ام گرفت، پاهای ترسیده‌ام را ناز می‌کردم.

۲

آن‌ها گیرم انداختند.
پاهایم را ازم دور کردند.
من را از کون‌ام به گنبد افلاک آویزان کردند.
زندانی جاودان!
کار جاودان! هرهر و کرکر جاودان!
آمیخته به جامه‌های سفت شهدا
نقشه‌ی فرار می‌ریختم.
نقشه‌ی بالا رفتن از کوه‌های غیرممکن توی سرم بود.
نقشه را زیر شلاق بکارت قایم کرده بودم.
نقشه‌ی صدای لذتی روحانی توی سرم بود.
نقشه‌ی صدای زمین،
شیون اطفال،
گله‌شکایت‌های مردم،
پت‌پت‌های تابوت‌ها،
نقشه‌ی فرار می‌ریختم.
خدا دل مشغول ترمیز کردن از این‌جا تا آن‌جا کائنات‌اش بود
وقت‌اش رسیده بود.
فک‌هایم را باز کردم.
با شکم تا ته دو شاخه
روی داس
فرو رفتم.
روح‌ام از میان زخم‌ها فرو ریخت.
کل روح توی سوراخ افتاد.
از میان لاشه‌ی شکنجه شده‌ام بلند شدم.
توی حاشیه‌های بهشت ایستادم.
و قسم خوردم این قلمرو گسترده به لرزه دربیاید
وقتی من آزاد،
سقوط می‌کنم.



۹۳

۳۲ ساله شدم

و بالاخره قیافه‌ام شبیه به سن ام شده، البته اگر بیشتر نشان ندهد.

صورت‌م خوب مانده حالا که دیگر صورتی پسرانه نیست؟

صورت‌م چاق‌تر به نظر می‌رسد. و موهایم

دیگر مجعد نیستند. دماغم گنده شده؟

لب‌هایم مثل همیشه است.

و چشم‌هایم، آه چشم‌هایم مرتب بهتر می‌شوند.

۳۲ ساله و بدون همسر، بدون بچه، بدون مزاحمت‌های بچه

اما یک عالمه وقت دارم.

دیگر مثل احمق‌ها رفتار نمی‌کنم.

چون مثل احمق‌ها رفتار نمی‌کنم از همین مثلاً دوست‌هایم شنیدم:

«متفاوت شدی. قبلاً خل‌بازی‌هایت فوق‌العاده بودند.»

وقتی جدی هستم دیگر نمی‌توانند چندان با من راحت باشند.

بگذار بروند توی سالن موسیقی ری‌دیو سیتی^۱ ول باشند.

۳۲: کل اروپا را دیده‌ام، میلیون‌ها آدم را هم دیده‌ام،

برای بعضی‌های‌شان کبیر بودم، برای بعضی‌هایشان مزخرف.

تولد ۳۱ سالگی ام یادم مانده است وقتی گریه‌ام گرفته بود:

«به این خاطر که شاید ۳۱ سال دیگه هم باید ادامه بدهم!»

فکر نمی‌کردم این روز تولدم باشد.

احساس می‌کردم می‌خواهم یک آدم فرهیخته باشم با موهای سفید توی یک کتاب‌خانه‌ی گنده

توی یک صندلی راحتی کنار آتش شومینه.

یک سال دیگر که هیچی نندزیدم.

۸ سال گذشته و هیچی نندزیدم!

جلوی دزدی‌هایم را گرفتم!

اما هنوز بعضی وقت‌ها دروغ می‌گویم،

و هنوز بی‌حیایی دارم ولی هنوز شرمنده می‌شوم، وقتی نوبت

پول قرض گرفتن می‌رسد.

۳۲ سالم شده و چهار تا کتاب شعر دارم

واقعی سفتِ بامزه‌ی بدِ غمگینِ شگفت‌آور

- دنیا هم یک میلیون دلار بهم بدهکار است!

فکر می‌کنم ۳۲ سال را به نسبت عجیب گذراندم.

و هیچی‌اش، هیچی‌اش تقصیر خود من نبود.

انتخابی بین دو مسیر نداشتم؛ اگر مسیری هم بود

ولی شک ندارم که اگر انتخابی بود

هر دو مسیر را انتخاب می‌کردم.

احساس می‌کنم شانس نواختن ناقوس خودم را داشتم.

احتمالاً سرنخ توی اعلام بی‌شرمی‌ام بود:

«من یک مثال خوبی از این هستم که یک چیزی به اسم روح وجود دارد.»

عاشق شعرم چون عاشق‌ام می‌کند

و زندگی را بهم عرضه می‌کند

و قاطی همه‌ی آن آتش‌های که در من می‌میرند،

یکی‌شان مثل خورشید می‌سوزد؛

نمی‌تواند این روز را وارد زندگی فردی‌ام بکند

به مردم وابسته‌ام بکند

یا رفتاری از من نسبت به جامعه شکل بدهد

اما می‌تواند به من بگوید که روح من سایه دارد.

1- The Radio City Music Hall



حقیقتی است که انسان را محدود به خود می‌کند
حقیقتی که نمی‌گذارد یک قدم هم جلوتر برود
دنیا تغییر می‌کند
دنیا می‌داند که در حال تغییر است
سنگینی اندوه امروز است
در آن پیرها قیافه‌ی محشری مقرر را به خود گرفته‌اند
در آن جوان‌ها سرنوشت‌شان را توی این قیافه اشتباه می‌گیرند
این حقیقت دارد
اما کل حقیقت در همین نیست

زندگی معنایی دارد
و من معنایش را نمی‌دانم
حتی وقت‌هایی که زندگی برایم بی‌معنا است هم
معنایش را نمی‌دانم
امید دارم و دعا می‌کنم و دنبال معنایش می‌گردم
زندگی هم‌ه‌اش شعف شاعری نیست
دین‌هایی هم وجود دارد که باید ادایشان کرد
مرگ و خدا را فرا می‌خوانم
بی‌پروا و وحشی رودرپیشان می‌ایستم
مرگ بدون زندگی بی‌معنایی را اثبات می‌کند
آری، دنیا تغییر می‌کند
اما مرگ مثل همیشه‌اش باقی می‌ماند
تنها معنایی که او می‌شناسد
جدایی مردم از زندگی است
و معمولاً کار غمگینی است
این مرگ.

من معصومیت دارم من جدیت دارم
طنزی دارم که مرا از فلسه‌یی ابتدایی دور نگه می‌دارد
قادرم باورهایم را رد کنم
من قادر به قادرم
چون می‌خواهم معنای همه چیز را بدانم
حالا مثل ورشکسته‌ها نشسته‌ام
غرغر می‌کنم: اوه، گریگوری^۱، چه مسئولیتی
بر روی شانه‌هایت گذاشته‌ام

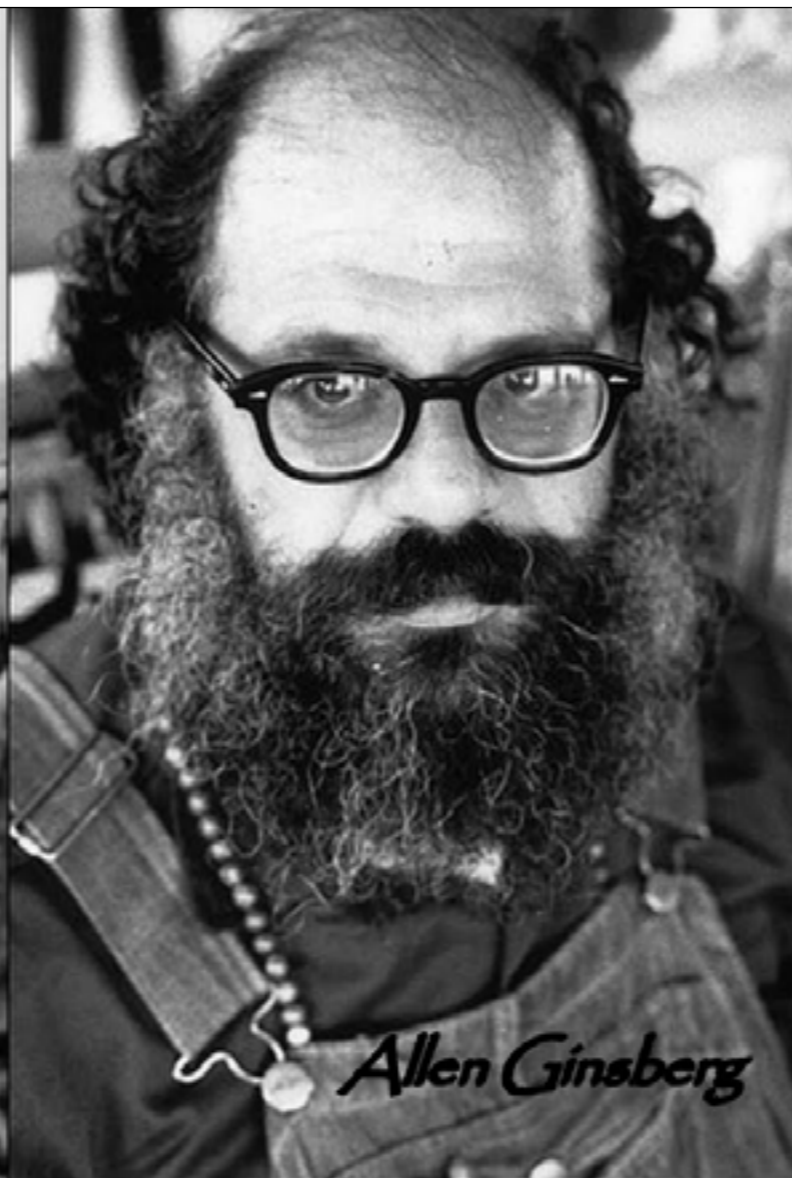
مرگ و خدا
سخت سخت این سخت است

فهمیدم که دنیا رویا نیست
فهمیدم حقیقت گول‌زننده است
انسان خدا نیست
زندگی یک قرن است
مرگ یک لحظه

1-Gregory



William S Burroughs



Allen Ginsberg



Jack Kerouac

سال دربرنگیرنده - معنایی در زندگی نمی بینم.
این وجود لایق همین جا چرت است،
خواه در تجارت طلا یا در کار دستور زبان
اصل ساده‌ی چرخ‌سازی را رها کرده‌ام -
چرا حلقه‌ی گل را تکان بدهم؟ چرا ناقوسی را بنوازم؟

این سال‌های رسوای انسانی این تنگ‌نظری کشنده‌ی کشتارگاهی
این تولدهای بی‌پروا این مرگ‌های درخشان این سال‌ها.
رویای خون گوشت راز زندگی را عیان می‌سازد -
که رازی وجود ندارد.
تاریخ سرد که سلسله‌ی آتلانتیک را نمی‌شناسد.
ریاضیات همیشگی مشتاق تسلیم شدن.

بی‌معنایی زندگی را می‌توان در همین زبان مقدس یافت
نه وراى مضمون گریزناپذیر جعلی شاعرانه،
یافته‌ی بی‌میل پدید می‌آید - هیچی برای یافتن نیست.

طرح انبوه مرگ! اوه این شورای کلیسایی بیچاره -
امیدواران و جست‌وجوگران کلمات معنا به معنا می‌افزایند،
پیوست آن چه می‌توانست معنادار باشد، همان می‌تواند بی‌معنا باشد.

کابوس‌های مکرر، اشک‌های مسیح اشک‌های مسیح -
آتشی وراى غار، مه‌ای تیره، دکل‌هایی باریک،
تورهای خیز برداشته - و تور هیولایی نامعلوم.
که گفته که لوله‌ی قرمز گوشتی ماندگار است؟
برای کسی که با دست‌های نرم و حرفه‌ای گیر می‌اندازد
پوزه را چنگ می‌زند - مثل خمیازه‌یی فرو می‌پاشد.
و وقتی کیسه‌ی جگر می‌لرزد
نمی‌توانم درست دنبال‌اش بروم.

نمی‌توانم درست دنبال‌اش بروم -

در واقعیت ماشین‌ها بیدار می‌شوم؛ اوه
مزیت‌های هولناک این تصویرها!
دیگر هیچ فرقه‌ی باستانی باقی نمانده است؛

مصر، روم، یونان،
و همه‌ی این رویاهای نژادی گریخته‌اند.
ماشین‌ها واقعی هستند! ابدیت به سرانجام خود رسیده.
وحشتِ هیچی جان تازه کرده.
لمس‌نشدن‌ها را لمس کردم.
رتبه‌ی نظام رُز به خودم دادم.
نفی، طعم‌ها و عادت‌های این زمانه را نفی می‌کنم.
من همین عیاش پانکام... کنایه‌یی درنده،
جست‌وگر میراثی در آن‌چه الزاماً اشتباه است.

دروغ‌ها! دروغ‌ها! دروغ‌ها! من دروغ می‌گویم، تو دروغ می‌گویی، همه دروغ می‌گوئیم!
مایی وجود ندارد، جهانی وجود ندارد، جهانی وجود ندارد.
زندگی نیست، مرگ نیست، هیچی نیست - همگی بی‌معنایند.
و همه‌ی این‌ها دروغ است - اوه ۱۹۵۹ مرده‌شور برده!
باید الهام‌ام را توی این واقعیت غمگین رها کنم؟
باید کل تدبیرهایم را به کار ببرم؟
باید در این خیال محو شوم
و نگویم که اوضاع را بهتر از خود خدا می‌فهمم؟



آه این فضای سیاسی چقدر سنگین نواختن ناقوس هاست
و صدای موتورها در این شب کسل و جایی برای آرامش نمانده
فقط بارانی برای قدم زدن مانده... با نواخت ناقوس‌ها در خیابان‌های واشنگتن!
مردان کنگره‌ی چتر به دست، تایرهای دِق دِق کنان
ماشین‌های سیاه گنده، شانه‌های لابی‌گراها
قرار گرفته زیر سایبان‌ها و ورودی‌ها،
و باران می‌بارد و آرام نمی‌گیرد،
و هم‌زمان ثروت‌مندان آینده‌نگر چلاق با
پیش‌گویی اسنگلر گریه‌شان می‌گیرد،
آیا جهان قبل از درهم آمیختن رنگ مسابقه تمام خواهد شد؟
همه‌ی رنگ‌ها باید یکی شوند یا کار دنیا تمام است...
شانسی وجود خواهد داشت: همه‌مان باید نارنجی بشویم!
ولی من نمی‌خواهم نارنجی بشوم!
هیچی شکایتی در مورد رنگ مذهبی نیست؛
زرد خوشگل است، لامای پیر
با عبا‌ی خاکی رنگ‌اش؛
در مشکی زیبایی هولناک زندگی نهفته است؛
راهب تئولوژیوس با عبا‌ی زغالی نرماندی خود...
و اگر تمدن غربی به پایان‌اش رسیده باشد
(انگار شک دارم، شاید چون پیامبر هنوز
پیش‌گویی خود را بیان نکرده) ولی بین بچه‌ی شرقی
کنار پنجره‌ی نشسته و شگفت‌زده‌ی
تندیس‌های کهن، درهای آراسته شده؛
شگفت‌زده‌ی ضیافت مجلل غرب شده...
برافروخته‌ی ثروت‌مندهایی که شب‌ها میان باران به گریه‌ام می‌اندازند
در نیمه‌شب‌های تمدن غربی...
ورود دانه به جهنم را هیچ‌وقت خود جهنم فراموش نمی‌کند؛
اقتباس هومر از خداها را هیچ‌وقت خود خداها فراموش نمی‌کنند؛
کتاب‌های فرانسوی توی کتاب‌خانه‌ی خود خدا هستند؛
هیچ جنگ داخلی در سرزمین خدا نخواهد بود؛
و من شکی به زیبایی تخم‌های شرقی ندارم...
هنوز باران می‌بارد و موتورها پیش می‌تازند
و موقع خواب من هم کنار دیوار واشنگتن به راه‌شان ادامه می‌دهند
فقط در اتاق مرگ است که موتورها جدا می‌شوند
جایی که جوئی مک‌کارتی دراز افتاده، لاغر و خاموش،

ده کوچه دورتر از ساختمان ریاست‌جمهوری...
هیچی از کارهای عمو سام را نمی‌فهمم
شلوار راه‌راه قرمز و سفید و موهای بامزه‌ی کنار کلاه پُر ستاره‌اش را نمی‌فهمم؛
عمو دودلی‌داندی سوررئال، یک ساده‌لوح بیشتر نیستی!
تاریخ آمریکا یک جوری تو را به این باور می‌رساند
که جورج واشنگتن هنوز همین اطراف است، برای همین
وقتی به واشنگتن فکر می‌کنم، به مرگ نمی‌اندیشم...
توی تمام رئیس‌جمهورهایی که بالای سرم بودند
هوور از همه غیرواقعی‌تر است
و افدی‌آر از همه رئیس‌جمهورمانندتر
و ترومن از همه یهودی‌مانندتر
و آیزنهاور در خیال واهی زمانه‌ی در صلح...
هوور یک آمریکای دیگر است، آقای ۱۹۳۰
و حالا به چی فکر می‌کند؟
افدی‌آر جوانی‌ام بود و چقدر عجیب است که هنوز
زن‌اش را همین اطراف می‌بینی.
ترومن هنوز دوران ریاست‌جمهوری‌اش را می‌گذراند.
هلی کوپتر آیزنهاور را بالای آتن دیدم
و مثل خود زئوس به آکروپولیس نگاه می‌کرد.
از مردم خوش‌شانسی و منتخبی است.
با مردم هیچ‌وقت توی آمریکا یا یک جای دیگر اتفاق نیافتاده.
برای مردم غمگینی آمریکاست.
من سیاسی نیستم.
من وطن‌پرست نیستم.
من ملی‌گرا هستم!
من برای کل مردم اروپا لاف زیبایی آمریکا را می‌زدم.
توی چشم‌های من آن‌ها خیال آمریکا را نمی‌دیدند.
و هر بار از جلوی سفارت آمریکا می‌گذاشتم نمی‌دانستم چه حسی داشته باشم
بعضی‌وقت‌ها می‌خواستم تو بیرم و داد بزدم: «من آمریکایی هستم!»
اما به جای آن چند قدم پایین‌تر به یک بار آمریکایی می‌رفتم
خمار می‌کردم و نعره می‌زدم: «من آمریکایی نیستم!»
مردهای سیاست که دوست‌شان داشتم فقط خیال‌های جوانی بودند
صورت دل‌چسب واشنگتن روی سکه‌ها تمبرها و بسته‌های تنباکو
زیبایی و لطافت مرگ‌بار در برف همیلتون را داشت.
عینک سگ‌کفش و کلیدها و بسته‌های فرانکلین یادم هست.



روبه جلو، از پهلو و از پشت،
او می‌تواند علیه آمریکا باشد؟ ماشین را منحرف کند؟
دکل مقابل باد باشد؟ ساحل برای دریا؟ مرگ برای زندگی؟
می‌تواند آخرین رئیس‌جمهور باشد؟



اندوه شیرین لینکلن یادم هست.
ای شکلی که مسیح را حالا می‌بینم... موجودی رمانتیک و غیرواقعی... آن‌ها را همین شکلی می‌دیدم،
یک آمریکایی بین مردم دنیا یگانه است!
مثل یک بچه‌مرد به نظر می‌رسد و رفتار می‌کند!
توی یونیفرم نظامی اصلا خشن به نظر نمی‌رسد!
گردن قرمز مال یک بدن پر و سرکیف است!
هارواردی سفیدموی جدی، مهربان و کجکی ایستاده!
یک مرد سنتی یک مرد خانواده یک مرد گیج و یک شوخ‌طبع کارآزموده!
مرد صورت‌گرد مکار خوش‌نیت و عادلانه‌ی طبقه‌ی متوسط!
مرد خیابان مدیسون، زیبا، مشهور و خرافاتی!
مرد عجیب، شاد، سریع‌تر از نور، بی‌پروا و قهرمان!
خمیازه‌ی گنده‌ی جوانی!
جوان‌ها دیگر علاقه‌ی به سیاست نشان نمی‌دهند.
سیاست رمانس خودش را از دست داده!
و فقط آن سردرهای گرانبه‌ی باقی مانده
بالای پنتاگون، بالای دادگستری و بالای وزارت‌خانه‌ها...
سیاست جوانی نمی‌شناسد!
او به پیرها وابسته است
و پیرها به او وابسته شده‌اند
و آهای! این به جوان‌ها شانس داده
تا در استقلال‌شان به بهشت فکر کنند.
لازم نیست به آن‌ها آزادی یا اختیار بدهید
آن‌ها خودشان همین‌ها را دارند...
وقتی توی سال ۱۹۵۶ استیونسون به سن‌فرانسیسکو آمده بود
و توی آن چیزی که فکر می‌کرد منطقه‌ی ایتالیایی‌هاست برای انتخابات مبارزه می‌کرد،
از ایتالیا و جولی دی‌ماگیو و اسپاگتی حرف زد،
اما کل آدم‌های آن‌جا، کسانی که برای او آمده بودند،
آن‌ها ژولیده‌هایی جوان بودند! و وقتی با ماشین‌اش می‌رفت
من و گینزبرگ دنبال‌اش دویدیم و داد زدیم:
«کی می‌خواهی شاعرها را از زیرشیروانی‌های‌شان آزاد کنی!»
خمیازه‌ی گنده‌ی جوانی!
آمریکای مجنون زیبای پیرجوان کاندیدایی ندارد
خل‌وچل‌ترین وحشی‌ترین بزرگ‌ترین کل کشورهاست!
و یک کاندیدا هم ندارد...
ورود نیکسون به انتخابات همیشه این قدر موقت، خودساخته،

- The Vestal Lady on Brattle, and Other Poems, R. Brukenfeld (Cambridge, MA), 1955.
- In This Hung-up Age (play), produced in Cambridge, MA, 1955.
- Bomb (poem; broadside), [San Francisco, CA], 1958.
- Gasoline (poems), introduction by Allen Ginsberg, City Lights (San Francisco, CA), 1958, new edition, 1992.
- (With Henk Marsman) A Pulp Magazine for the Dead Generation: Poems, Dead Language, 1959.
- (With William S. Burroughs, Brion Gysin, and Sinclair Beiles) Minutes to Go, Two Cities Editions (Paris, France), 1960.
- Happy Birthday of Death (poems), New Directions (New York, NY), 1960.
- (Editor, with Walter Hollerer) Junge Amerikanische Lyrik (anthology), Carl Hansen Verlag, 1961.
- The American Express (novel), Olympia Press, 1961.
- (With Anselm Hollo and Tom Raworth) The Minicab War, Matrix Press, 1961.
- Find It So Hard to Write the How Why & What . . . , Paterson Society, 1961.
- Long Live Man (poems), New Directions (New York, NY), 1962.
- Selected Poems, Eyre & Spottiswoode (London, England), 1962.
- (With Lawrence Ferlinghetti and Allen Ginsberg) Penguin Modern Poets 5, Penguin (Harmondsworth, England), 1963.
- The Mutation of the Spirit: A Shuffle Poem, Death Press, 1964.
- There Is Yet Time to Run Back through Life and Expiate All That's Been Sadly Done (poems), New Directions (New York, NY), 1965.
- The Geometric Poem: A Long Experimental Poem, Composite of Many Lines and Angles Selective, [Milan, Italy], 1966.
- Ten Times a Poem: Collected at Random from Two Suitcases Filled with Poems—The Gathering of Five Years, Poets Press, 1967.
- Elegiac Feelings American, New Directions (New York, NY), 1970.
- Gregory Corso, Phoenix Book Shop, 1971.
- Egyptian Cross, Phoenix Book Shop, 1971.
- The Night Last Night Was at Its Nightest . . . , Phoenix Book Shop, 1972.
- Earth Egg, Unmuzzled Ox, 1974.
- Way Out: A Poem in Discord (play), Bardo Matrix (Kathmandu, Nepal), 1974.
- The Japanese Notebook Ox, Unmuzzled Ox, 1974.
- poesie, translated by Gianni Menarini, Guande, 1976.
- Collected Plays, City Lights (San Francisco, CA), 1980.
- Writings from Ox, edited by Michael Andre, Unmuzzled Ox, 1981.
- Herald of the Autochthonic Spirit, New Directions (New York, NY), 1981.

- Mindfield: New and Selected Poems, Thunders Mouth Press (New York, NY), 1989.
- An Accidental Autobiography: The Selected Letters of Gregory Corso, foreword by Patti Smith, New Directions (New York, NY), 2003. Coauthor of screenplay Happy Death, 1965. Contributor to books, including A Controversy of Poets, edited by Paris Leary and Robert Kelly, Doubleday Anchor, 1965; and Pardon Me, Sir, but Is My Eye Hurting Your Elbow? (screenplays), edited by Bob Booker and George Foster, Bernard Geis, 1967; contributor to periodicals, including Evergreen Review and Litterair Paspport.

FURTHER READINGS BOOKS

- Bartlett, Lee, The Beats: Essays in Criticism, McFarland, 1981.
- Chassman, Neil A., editor, Poets of the Cities: New York and San Francisco, 1965-1950, Dutton (New York, NY), 1974.
- Cherkovski, Neeli, Whitman's Wild Children: Profiles of Ten Contemporary American Poets, Lapis Press, 1988.
- Contemporary Literary Criticism, Gale (Detroit, MI), Volume 1973 ,1, Volume 1979 ,11.
- Cook, Bruce, The Beat Generation, Scribner (New York, NY), 1971.
- Dictionary of Literary Biography, Gale (Detroit, MI), Volume 5: American Poets since World War II, 1980, Volume 16: The Beats: Literary Bohemianism in Postwar America, 1983.
- Gifford, Barry, and Lawrence Lee, Jack's Book: An Oral Biography of Jack Kerouac, St. Martin's Press (New York, NY), 1978.
- Knight, Arthur, and Kit Knight, editors, The Beat Vision: A Primary Sourcebook, Paragon House, 1987.
- Leary, Paris, and Robert Kelly, editors, A Controversy of Poets, Doubleday (New York, NY), 1965.
- Nemerov, Howard, editor, Poets on Poetry, Basic Books (New York, NY), 1966.
- Parkinson, Thomas, editor, A Casebook on the Beat, Crowell (New York, NY), 1961.
- Rexroth, Kenneth, Assays, New Directions (New York, NY), 1961.
- Selerie, Gavin, Riverside Interviews 3: Gregory Corso, Binnacle Press, 1982.
- Tytell, John, Naked Angels: The Lives and Literature of the Beat Generation, McGraw-Hill, 1976.
- Wilson, Robert A., A Bibliography of Works by Gregory Corso, 1965-1954, Phoenix Book Shop, 1966.



